

کیمیای خورشید

علی کریمی کلاپه

نشر سایه‌ها

SAYEHA.ORG

کنسرت خیس

علی کریمی کلابه

ویرایش متن و طراحی جلد: یاسین محمدی / آتلیه افراز
آرایش صفحات: یاسمین حشدری
لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج / تصویر / یکتافر



فهرست

۶.....	این هفت روز
۱۱	کلنگ
۱۵.....	ملاقاتی
۱۸.....	کنسرت خیس
۲۱.....	سرتو درد نیارم
۲۵.....	من یک ساعت قبل از من
۳۱.....	قهوه‌خونه، سقاخونه
۳۴.....	همه‌ی ما
۳۹.....	عین: فیلمای تلویزیون
۴۱.....	ورشو: بازخوانی یک دفترچه‌ی خاطرات
۵۰.....	استحاله
۵۲.....	صاحبخانه‌ی نویسنده
۵۵.....	قصه‌ش درازه
۵۸.....	کدام
۶۲.....	به‌جای پدر
۶۵.....	تو نیکی می‌کن و
۶۸.....	پارانویا
۷۱.....	مطالعه‌ی آزاد
۷۳.....	بارانی
۷۵.....	قطار به‌موقع نرسید
۷۹.....	به‌نام پسر
۸۶.....	چاه‌خر
۸۹.....	متولی
۹۱.....	یادگاری
۹۳.....	هرروز همین موقع

این هفت روز

شنبه

تازه داشت چشم گرم می شد، اونم به ضرب چندتا قرص که تلفن زنگ خورد. اولش قصد نداشتم گوشی رو وردارم، ولی زنگ تلفن قطع نمی شد. بالاخره با غرغر از رو تخت اومدم پایین و گوشی رو برداشتم. اولش نشناختمش شاید چون مدت ها بود صداشو نشنیده بودم؛ شایدم چون اونم خودشو جای یه آدم غریبه جا زده بود. اما تا شناختمش زدم زیر گریه، اونم بلندبلند! بعد که دیدم داره ناراحت می شه، هر جور بود خودمو کنترل کردم. گفت واسه آخر هفته بلیت گرفته و می خواد برگرده. دوباره زدم زیر گریه! گوشی رو هم با گریه گذاشتم.

یکشنبه

بعد از یه روز و نصفی از خواب بیدار شدم. تلافی هفت سال بی خوابی و شب زنده داری رو یه جا درآوردم! همین که از جام بلند شدم، یه راست رفتم سر وقت تلفن تا زنگ بزنم به همه ی اونایی که یه بند می گفتن دیگه برنمی گرده، کسی که هفت سال آرگار یه تلفن خشک و خالی هم نکرده،

حتا یه نامه‌ی چندخطی یا یه کارت پستال با یه امضای ساده هم نفرستاده، مگه برمی‌گرده؟ بهشون بگم دیدید من خل و چل نبودم و بی‌خودی دلم خوش نبود؟ داره می‌آد اونم تا آخر همین هفته که یه‌هو یادم افتاد ازم قول گرفته به هیچ‌کی هیچ‌چی نگم. منم که هرچی اصرار کرده بودم چرا، فقط یه‌چی شنیده بودم و اونم این‌که به موقعش خودت می‌فهمی.

دوشنبه

امروز با همین کم‌دردم افتادم به جون خونه، تمیزکاری. کف هال رو تی زدم و فرش رو شامپو فرش کشیدم. رومبلیا و پرده‌ها رو انداختم تو ماشین و آشپزخونه رو تا جایی که راه داشت تمیز کردم. بعدم اتاق کارشو مرتب کردم: جون اونه و جون کارش؛ اونقدر که حتا تو تختم دست از کار کردن ورنمی‌داره...

سه‌شنبه

اول رفتم از عابربانک هرچی پول تو حسابم بود - که زیادم نبود - برداشتم، بعدم رفتم فروشگاه زنجیره‌ای محل، عین این زنا که یه چرخ ورمی دارن و از هرچی که خوششون بیاد، حالا چه لازم داشته باشن چه نداشته باشن، یکی می‌ندازن توش، آخرسرم پول کم می‌آرن و چندتاشو پس می‌دن، هرچی که به‌دستم می‌رسید گذاشتم تو چرخ. حالا اونا چیزایی رو که کمتر لازم دارن یا بعداً لازمشون می‌شه پس می‌دن، من خرفتم مثلاً نسکافه رو پس دادم و قوطی واکس قهوه‌ای رو نگه داشتم!

چهارشنبه

امروز دوباره تلفن زنگ خورد، دوباره نصفه شب؛ منتها این بار من مست خواب بودم. اون قدر زنگ خورد که بالاخره بیدار شدم و گوشی رو برداشتم. دیدم بازم خودشه و داره های های گریه می کنه. اون وقت من خرفت به جای این که باهاش طوری حرف بزنم آرام بشه، خودمم زدم زیر گریه! یه چند دقیقه ای با هم گریه کردیم و آرام که شد گفت تو این هفت سال، هفت هزار و هفتصد و هفتاد و هفت بار تا پای تلفن رفته و حتا چندتا شماره رو هم گرفته، اما نتونسته زنگ بزنه. گفت صد دفعه حتا توی آژانس بلیت فروشی رفته و بعد پشیمون شده. گفت می دونه چی کشیدم، ولی وقتی پاش برسه این جا و ببینم اش خودم می فهمم همه ش به خاطر خودم بوده. منم که تازه دست از گریه کردن برداشته بودم، با هق هق ازش پرسیدم حالا چی؟ حالا دیگه حتماً به خاطر من داره می آد؛ که گفت نه.

پنجشنبه

شال و کلاه کردم و حسابی به خودم رسیدم که جوون تر به نظر بیام و راه افتادم سمت فرودگاه. تو فرودگاه چشمم همه ش به آسمون بود که هواپیماش برسه. وقتی اعلام کردن که پروازش تأخیر داره، عین بچه ها با مشت زدم به دیوار و پا کوبیدم زمین. دیگه حتا نمی تونستم یه دقیقه رو هم تحمل کنم. اونم منی که هفت سال آرزگار رو به هر نکبتی بود سر کرده بودم. بالاخره هواپیماش نشست و اشک ریزون از پشت شیشه دونه دونه مسافرا رو نگاه می کردم تا پیداش کنم. نمی دونستم بعد هفت سال اولین برخوردمون چه جوریه؛ فقط یه سری تکون می دیم، سلام و علیک می کنیم و دست می دیم، روبوسی می کنیم یا همدیگه رو محکم بغل می کنیم و می زنیم زیر گریه. همه چی تو

لحظه معلوم می‌شد و از برخورد اون. تو همین فکرا بودم که دیدم دیگه مسافری نمونه و خبری ازش نیست. یه ربع دیگه هم صبر کردم و وقتی مطمئن شدم دیگه کسی نمونه با عجله رفتم اطلاعات پرواز و لیست مسافرا رو چک کردم. هرچی گشتم اسمشو پیدا نکردم. به دلم بد افتاده بود و با همین ستم بدوبدو رفتم بیرون، یه تاکسی دریست گرفتم برگشتم خونه. تا رسیدم، تلفنو برداشتم، شماره‌شو از حافظه‌ش پیدا کردم و بهش زنگ زدم؛ اما هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد. دوباره زدم زیر گریه.

جمعه

هم دل تو دلم نبود و هم هی به خودم قوت قلب می‌دادم که حتماً یه کار کوچیکی برایش پیش اومده و امروز و فرداست که بیاد. با همین کمردردم هال رو بالا پایین می‌کردم و گوشم فقط به زنگ خونه بود. هر چند دقیقه یک بارم به خونه‌ش یا هر جای دیگه‌ای که از اون جا بهم زنگ زده بود، تلفن می‌کردم و دست‌ازپادرازتر گوشی رو می‌داشتم سر جاش. وقت هم بنا گذاشته بود به نگذشتن. به ساعت نگاه می‌کردم مثلاً می‌دیدم دوازدهه، بعد به خیال خودم نیم ساعت قدم می‌زدم و دوباره به ساعت نگاه می‌کردم می‌دیدم بازم دوازدهه! حالا یه خورده اون‌ورتر. تا این‌که بالاخره زنگ خونه رو زدن. آیفون رو برداشتم و با تته‌پته گفتم به خونه‌ت خوش اومدی که یه صدای بچگونه رو شنیدم که می‌گفت توپشون افتاده توی حیاط و برم بهشون بدم. تو رو به‌خدا بدبیاری رو داری؟ تو این هفت سال یه بارم یه توپ تو حیاط نیفتاده بود، حالا عدل امروز که من منتظرش بودم، زنگ زده بودن و توپشونو می‌خواستن! رفتم از آشپزخونه کارد رو برداشتم، توپ رو که زده بود چندتا از گلامم شکسته بود، پاره کردم و درو وا کردم گذاشتم تو دست پسر بچه‌هه. تا

خواست دهنشو وا کنه، یکی خوابوندم تو گوشش و در رو بستم و او مدم تو. تا پام رسید تو خونه، دوباره زنگ خونه رو زدن. گفتم این دیگه خودشه و آیفونو برداشتم. دیدم بابای پسرهست و فحش می ده و می گه آگه مردشی درو واکن حسابی جرّت بدم. آیفون رو گذاشتم سر جاش. دیدم دستش رو گذاشته رو زنگ و ول کن نیست. منم خیال خودم و راحت کردم و گوشه آیفون رو گذاشتم زمین و پاک یادم رفت که شاید بیاد...

کلنگ

پدر، کلنگ به دست با دهانی کف کرده و صورتی بی‌رنگ در آستانه‌ی در ظاهر شد: اتفاقی غیرمنتظره در صبح یک روز تعطیل. آن‌گاه بدون هیچ توضیحی کلنگ را روی دیواری که آشپزخانه را از هال جدا می‌کرد، فرود آورد و بقیه آن قدر بهت زده بودند که فقط بتوانند فرش را از زیر خاک و آجر بیرون بکشند و بعد یک گوشه به تماشا بایستند. که این بهترین عکس‌العملی بود که می‌شد در آن لحظه انجام داد. همین که قسمتی از آشپزخانه پیدا شد، مادر که انگار تازه از دنیا باخبر شده، صورتش را چنگ انداخت و جیغ کشید. آشپزخانه برای مادر سهمی بود از تمام دنیا؛ جایی بود که پنهانی در آن گریه کرده بود و پنهانی دست به کارهایی زده بود که از یک زن شوهردار بعید به نظر می‌رسید و حالا این حریم آرام آرام داشت با بقیه‌ی خانه یکی می‌شد.

خنده‌های عصبی پدر بلندتر از صدای فرو ریختن دیوار، فضای خانه را پر کرد و به این ترتیب اولین دیوار خانه برداشته شد. همین که گرد و خاک خوابید، پدر با کلنگ، مادر را وادار کرد آشپزی کند. مادر زیر نگاه‌های

خشمگین پدر، زیر سایه‌ی تیغ‌هی کلنگ که روی سرش افتاده بود، دستپاچه هر چیزی را که به‌دستش می‌رسید توی دیگ می‌ریخت. کلمات پخته و نپخته‌ی پدر، مادر را مجبور می‌کرد غذای پخته و نپخته‌اش را امتحان کند و بقیه به سایه‌ی کلنگی نگاه می‌کردند که داشت به دیگ می‌خورد.

«اینا دیگه چیه؟»

«آجر.»

«کور که نیستم! وسط هال چی کار می‌کنه؟!»

«باید در آشپزخونه رو با آجر بگیری!»

«چرا؟»

«چون که زنت چند وقته تو غذایی که می‌پزه، مرگ‌موش می‌ریزه و به

خورد همه می‌ده.»

«چرا؟ اون که هیچ مشکلی تو زندگیش نداره.»

«چراشو دیگه از خودش بپرس.»

تکه‌های گچ و آجری که از دیوار توالت کنده می‌شد، تا چند متر آن طرف‌تر پرت می‌شد و حال داشت تا کاسه‌ی توالت پیش می‌رفت. بوی چاه توالت شدیدتر از بوی گرد و خاک و غذای پخش شده روی در و دیوار آشپزخانه به‌مشام می‌رسید. پدر وحشی‌تر از قبل، ضرباتش را فرود می‌آورد و دیوار پوسیده، زودتر از انتظار فرومی‌ریخت. بعد با نگاهی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد پسر را وادار به نشستن روی کاسه‌ی توالت کرد. پسر، بی‌دفاع و شرم‌زده ران‌های برهنه‌اش را به‌هم چسباند.

توالت برای او جایی بود که راحت در آن فکر می‌کرد و مهم‌ترین تصمیمات زندگی‌اش را می‌گرفت و حالا بیس‌تر از همیشه به عضلات شکمش فشار می‌آورد تا جواب پدر را حتا به اندازه‌ی ذره‌ای هم شده بدهد.

«بقیه رو بریزم بیرون؟»

«نه! درِ توالت مونده.»

«اون جا رو دیگه واسه چی؟»

«یعنی تو هیچ‌وقت شک نکردی چرا پسرت این‌قدر تو توالت می‌مونه تازه هیچ‌وقت صدای سیفونش بلند نمی‌شه؟ یعنی هیچ‌وقت تو توالت بویی حس نکردی؟»

«چرا بوی گه.»

«خاک بر سرت، اون بیس مادام‌العمره! فقط می‌ره توالت چندتا دود بگیره از خماری نمی‌ره.»

«محاله.»

حالا دیوار حمام داشت جلوی چشم دختر خراب می‌شد و او که می‌دانست آخرین مهری این بازی است، مثل بید به خودش می‌لرزید، مادر و پسر بیشتر از این که غصه‌ی او را بخورند، خوشحال بودند که نفرات اول بودند که این بازی هرچه جلوتر می‌رفت خطرناک‌تر می‌شد. دختر که باخت را از قبل پذیرفته بود، خودش با پای خودش توی حمام رفت و گریه‌کنان تکه‌تکه لباس‌هایش را درآورد آن‌وقت نگاهی ملتسمانه به پدر انداخت که با بالا رفتن کلنگ لباس زیرش را هم درآورد.

«دیگه باید چه غلطی بکنم؟»

«هنوز در حموم مونده.»

«اون جارو دیگه واسه چی؟ نکنه می خوای بگی دخترمم یه گندی بالا

آورده؟»

«یعنی می خوای بگی نمی دونی دخترت چرا روزی چند بار دوش

می گیره؟»

«خوب به این خاطر که اون مرد نیست که با بوی گند عرقش حال کنه.»

«حیف گاو، حداقل گاو حواسش به آخورش هست، خرخدا یه نگاه به

شناسنامه‌ش بنداز، یه نگاه به خودش، اون وقت خودت می فهمی.»

مرد دیوار هال را هم خراب می‌کند، حالا هال با آشپزخانه و توالت و حمام قسمتی از کوچه است اما هر چه فکر می‌کند دلیلی برای این کارش پیدا نمی‌کند. کابوس شب گذشته را مرور می‌کند. چیزی دستگیرش نمی‌شود. حالا تمام رهگذران کوچه ایستاده‌اند به تماشا، بعضی پوست تخمه‌هایشان را می‌ریزند توی کوچه یا نمی‌دانم توی هال. بیشترشان منتظرند ببیند کی از حمام استفاده می‌شود. اما حتی یکی نمی‌آید جلوتر ببیند چه مرگشان است. بیاید چادری چیزی جلوی خانه بکشد. پدر اما هنوز سرش را روی دسته‌ی کلنگ تکیه داده منتظر است ادامه‌ی کابوسش را ببیند تا از آجرهایی که از شب قبل برایش مانده در خانه را هم مسدود کند.

ملاقاتی

«من ملاقاتی ندارم!»

«نه!»

«بازم نه.»

«مث همیشه.»

«نکنه ملاقات ممنوع ام.»

«قتل کردی، سیاسی که نیستی!»

«مگه می شه نه ملاقاتی ای، نه نامه ای نه حتا تلفنی؟»

«ببینم اصلاً کس و کاری داری بیان ملاقات؟»

«آدم بی کس که الکی انتظار نمی کشه...»

می رود توی سلولش و روی تخت دراز می کشد، دست می کند زیر بالش و عکسی را درمی آورد، عکس زن و دخترش را جلوی صورتش می گیرد و بغض می کند.

«الان تو آشپزخونه ای یا اتاق خواب؟»

«تازه داشتم از درِ زندون بیرون می‌رفتم.»

«فکرشو نکن، مثلاً من که ملاقاتی داشتم چه گلی به سرم زدن؟ همه‌ش می‌گه صبرم سر اومده و شکم گشنه سر رو بالش می‌ذاریم و مگه من چه گناهی به درگاه خدا کردم که باید به پات بمونم و...»

«به خدا به همینشم راضی‌ام سید! فقط بیاد و فقط بیارتش.»

«مؤمن خدا، مثل این که نفهمیدی چی گفتم؟ اون فقط می‌اومد ملاقاتم که یادش نره زندون‌ام. امروزم اومده بود مطمئن شه آزاد می‌شم یا نه تا ببینه چه خاکی باید به سرش بریزه.»

«واسه یه ابدی، همین که یکی حالا به هر دلیلی بیاد ملاقاتش یعنی

این که هنوز زنده‌ست. نمی‌دونم چرا دخترمو نمی‌ذاره بیارن...»

«حتماً بهش گفته باباش مُرده.»

«آره از همون روزی که تصمیم گرفت همه‌ی عمرشو بره زندان، مُرده.»

«تورو خدا دوباره این زخم کهنه رو وا نکن!»

«چرا نکنم سید؟! اگه نرفته بود طلاهاشو عوض کنه، اگه کلیداشو جا

نذاشته بود، اگه به خودم زنگ زده بود...»

«ببینم چرا پدرمادرت نمی‌آن ملاقاتت؟»

«رفتن خارج.»

«به سلامتی! حالا کدوم کشور؟»

«خارج از این دنیا.»

«موندم آفتابتو باور کنم یا نم‌نم بارونتو.»

«بگذریم کی از این خراب‌شده خلاص می‌شی؟»

«خدا بخواد هفته‌ی دیگه.»

«یه زحمتی واسه‌ت دارم.»

«می‌دونی که به گردنم خیلی حق داری، اگه تو نبودی این جا زنده‌زنده منو خورده بودن...»

«این آدرسمه. برو پیش زنم ببین چه مرگشه، اصلاً زنده‌ست؟ بگو مگه قرارش با من این نبود که هر کی رفت تو، اون یکی از اون‌ور دیوار جُم نخوره و تنه‌اش نذاره، ببین اینم عکسشه اینم که بغلشه دختر مونه.»

«به چشم برادری، زنت عجب بر و رویی هم داره.»

«چقدر مادر خدایا مرزم گفت پسر! زن خوشگل نگیر فقط دردسره یا

نمی‌مونه یا نمی‌ذارن بمونه.»

«چه جوری زن به این خوشگلی گرفتی؟»

«ای بابا زنو دو چیز نگه می‌داره، پول زیاد و بیا نزدیک‌تر...»

بلندبلند می‌خندند.

یک هفته است سیّد رفته، از وقتی که رفته تنه‌اتر شده و بی‌قرارتر، توی محوطه فقط سیگار می‌کشد و توی سلول فقط به دیوار روبه‌رو زل می‌زند. حالا هم ساعت هاست همین‌طور عکس زن و بچه‌اش را گرفته جلوی چشمش.

«مگه نشیدی چند دفعه اسمتو صدا کردن واسه ملاقات؟»

«من؟ حتماً عوضی شنیدی.»

«بابا می‌گم چند دفعه اسمتو با بلندگو اعلام کردن.»

هول می‌کند، دستی به سر و صورتش می‌کشد و دوان‌دوان می‌رود سمت اتاق ملاقات و شماره‌ی کابینش را می‌پرسد، روی صندلی که می‌نشیند جا می‌خورد.

«تویی سیّد؟»

کنسرت خیس

مرد زیرپوش سفیدش را درمی آورد، زیرشلوار راه راه سفید و آبی اش را هم. ساعتش را باز می کند کنج دیوار می گذارد و می رود توی حمام. شیر آب گرم و سرد را باز می کند. صورتش را با آب گرم می شوید. توی کاسه ی اصلاح کمی آب و خمیر ریش می ریزد و شیرهای آب را می بندد. صورتش را کف مالی می کند. تیغ اصلاح را برمی دارد و جلوی آینه می ایستد. سرش را می خاراند. چند ثانیه مکث می کند و به دوازده حمام خارج می شود. دوشاخه ای را به پرز برق می زند. به جلد چندتا از انبوه نوارهای پخش و پلا روی زمین نگاه می کند. قاب یکی را می بوسد و نوار را داخل ضبط می گذارد. ضبط را روشن می کند و صدا را تا آخر زیاد می کند. صدای وزش باد توی هال می پیچد. برمی گردد داخل حمام. صدا را خوب نمی شنود. در حمام را باز می گذارد. صدا واضح تر می شود. همین طور که به تکنوازی دف گوش می کند، صورتش را اصلاح می کند. سعی می کند این کار را با ریتم آهنگ انجام دهد. آهنگ که تمام می شود، شیرهای آب را دوباره باز می کند و با شروع هم نوازی تار و تنبک می رود زیر دوش. خودش را خوب خیس

می‌کند و از زیر دوش بیرون می‌آید. صدای رعدوبرق با صدای شرشر آب درهم می‌آمیزد. آهنگ بسیار غمگینی که تک‌نوازیِ کمانچه است شروع می‌شود: قسم به صاحب قلم که غیر غم رقم نزد/ و یا زد و برای من رقم به غیر غم نزد... شعر را تا آخر دکلمه می‌کند و آخر سر بغضش می‌ترکد و با صدای بلند زیر گریه می‌زند. شیرهای آب را تا آخر باز می‌کند. صدای شرشر آب صدای گریه‌اش را خفه می‌کند. تیغ را برمی‌دارد و روی میچ دستش می‌گذارد. چشم‌هایش را می‌بندد. لبانش را گاز می‌گیرد و تیغ را روی میچش می‌کشد. آب خونی را که کف حمام می‌چکد می‌شوید و با خود می‌برد توی سوراخ فاضلاب. زخم آن‌قدرها عمیق نیست. دستش را روی میچ بریده‌اش می‌گذارد و همین‌طور کفی و خیس از حمام به آشپزخانه می‌رود. جعبه‌ی کمک‌های اولیه را باز می‌کند. باند و نوار چسب را برمی‌دارد و دستش را می‌بندد. برمی‌گردد به حمام. شیرهای آب را کم می‌کند. تلفیق دو آهنگ سنتی و راک که انگار با هم ضبط شده‌اند تمام می‌شود و گروه‌نوازیِ سنتور شروع می‌شود. زیر دوش می‌رود و میچ بریده‌اش را بیرون از آب نگه می‌دارد. آهنگ قطع می‌شود و هم‌زمان با تحریر مرد ادامه پیدا می‌کند. تحریر مرد و آهنگ با بستن هم‌زمان شیرهای آب قطع می‌شوند و صدای کرکننده‌ی کف زدن‌های حاضران فضا را پر می‌کند. مرد بهت‌زده به تماشاگرانی که ایستاده تشویق‌اش می‌کنند نگاه می‌کند. بعد سریع می‌رود حوله را برمی‌دارد دور کمرش می‌پیچد و به تماشاگران تعظیم می‌کند. دختر بچه‌ای دسته‌گلی را پرت می‌کند توی حمام. یک مرد مسن می‌آید تو و حلقه‌ی گلی را می‌اندازد دور گردنش. نور فلاش دوربین‌های عکاسی چشمش را اذیت می‌کند. در میان تشویق بی‌امان حاضران حمام را ترک می‌کند. لامپ را خاموش می‌کند و در را می‌بندد. صدای تشویق‌ها ضعیف‌تر می‌شود و هم‌زمان با خاموش کردن

ضبط کاملاً قطع می‌شود. با احتیاط دوباره در حمام را باز می‌کنند و حمام خالی را برانداز می‌کند. ناگهان زیر خنده می‌زند؛ خنده‌ای عصبی. در حمام را محکم می‌کوبد. از یخچال قوطی قرصش را برمی‌دارد. یک مشت قرص توی دهانش می‌ریزد و بطری آب را سر می‌کشد. بعد خودش را نصفه‌نیمه خشک می‌کند. برق اتاق خوابش را خاموش می‌کند و حلقه‌ی گل را از دور گردنش درمی‌آورد و خودش را لخت روی تخت می‌اندازد. لحاف را روی سرش می‌کشد. دست بانداژشده‌اش را از زیر لحاف درمی‌آورد و برای مردم دست تکان می‌دهد.

سرتو درد نیارم

از دفعه‌ی قبلی که پیشت بودم و تا می‌تونستم واسه‌ت حرف زدم، بازم کلی اتّفاق افتاده که یکی‌یکی واسه‌ت تعریف‌شون می‌کنم. خوب حوصله کن تا بگم؛ اوّل این‌که چند روز پیش از مدرسه‌ی پسرمون زنگ زدن سر کارم که چی؟ هنوز سه روز نگذشته، آقا زده سه تا نیمکتو شکسته، یه وقت هول ورت نداره دعوا راه انداخته و کتک‌کاری کرده نه، منم اوّلش همین خیالو کردم بعد که خوب گوش دادم و دیدم چی می‌گن شیرفهم شدم، خودت خوب می‌دونی اون بخوره و سه‌تای هم‌سن‌وسالاشه. طفلی تا رو نیمکتا می‌شسته، چوب نیمکت فشار هیکلشو نمی‌تونسته تحمل کنه و می‌شکسته! روز اوّل و دوم دوتا و وقتی می‌بینن این‌طوری فایده نداره، روز سوم یه تخته اضافه می‌ذارن رو نیمکت و بازم روز از نو، روزی از نو. سرتو درد نیارم، خلاصه‌ش این‌که بهم امر کردن بگردم یه نیمکت فلزی که آهنشم کت و کلفت باشه پیدا کنم و براش بیرم مدرسه. طفلی این چند روزی رو که من دست‌دست کردم حتمی روزمین نشسته. این از این. یکی‌یه‌دونه‌تم که داستانی درست کرد که بیا و ببین. پریروزا که رفته بوده لباسای مردم رو تحویل‌شون بده، برگشتنی یکی از پسرای

ترگل و رگل اون محل یک دل نه هزار دل عاشقش می شه و راه می افته دنبالش تا خیر سرش خونه مونو یاد بگیره. دختری خل و چلم نه می ذاره، نه ورمی ذاره، هر چند دقیقه یه بار برمی گرده بهش حرفای آن چنانی می زنه و مثلاً عشوہ خرکی می آد. خلاصه جوون مردمو تا محلّهی خودمون می کشونه و همین که جلوی قصابی می رسه... یادت که هست پسر قصاب محل خاطر خواهه و اگه نیگاه یکی به خانوم بیفته، تیگه بزرگش گوششه... کجا بودم؟ آهان! جلوی قصابی که می رسه چادرشو می ندازه زمین و داد و هوار راه می ندازه که ملت بیاین بینین که این لندهور چادرمو از سرم کشید. پسر قصابم که رگ غیرتش حسابی باد می کنه، ساطور به دست می افته دنبال پسرهی بخت برگشته و تا جایی که می خوره می زنتش! آتیش پاره تم از اون به بعد هی قضیه رو واسه این و اون تعریف می کنه و هی از خنده ریشه می ره. از خودمم نگم چی بگم، همین دیشبی بود که از کارخونه اودم بیرون و سوار یه ماشین شدم پیام خونه، دو تا هیکل میزون بغل من نشسته بودن و منو چوننده بودن تو در ماشین، یه دراز ترکه ای هم جلو نشسته بود؛ خلاصه هم شب بود و هم جاده ی بین شهری و هم اون درازه هی برمی گشت به این هیکل میزونا نگاه می کرد و می گفت دارم اش، کم کم شستم خیردار شد باید یه شری باشه. این شد که زدم پشت شونه ی راننده و بهش گفتم اگه بزنه رو ترمز من رفع زحمت می کنم. پوزخندی زد و گفت کجا؟ این جا که وسط بیابونه! گفتم منم دقیقاً می خوام وسط بیابون پیاده شم؛ که یه وسیله ای رو جا گذاشتم و باید برگردم. خلاصه از من اصرار و از اون انکار. یهو یی دیدم زد تو خاکی و تا پیام به خودم بجنبم، دیدم وسط بیابون ام با یه زیرپوش و یه زیرشلوار، تازه پابرهنه. با همون وضع و آس و لاش خودمو رسوندم لب جاده. هر ماشینی که رد می شد واسهش دست تکون دادم سوارم کنن، ولی ملت مغز خر نخورده بودن وسط بیابون واسه آدمی که بیشتر

شبیهِ روح بود تا آدم، بزَنن رو ترمز. دو سه ساعتی همین جوری گذشت تا این‌که بالاخره یه نیشان اوراقی که بارشَم در و پنجره‌ی اوراقی بود، زد رو ترمز و سوام کرد. منتها از همون جا شرط کرد که فقط تا خیابون پشت ترمینال می‌تونه ببرتم و راهشو نمی‌تونه کج کنه. منم بهش جواب دادم مؤمن خدا همه که مثل تو دلشونو به دریا نمی‌زنن و یه آدمی به شکل و شمایل منو سوار کنن. حالا که مردونگی کردی آقای هم بکن و منو تا دم خونم ببر و گرنه باید پابره‌نه خیابونا رو گز کنم و اگه خدا بخواد دم‌دَمای صبح و قبل از این‌که زن و بچه‌ی مردم از خون‌هاشون بزَنن بیرون و آبروم جلوشون بره، برسَم خون، این آدم چیز عجیب و غریبی بود. یعنی هر کس وسط بیابون یکی مثل منو می‌دید و سوارشَم می‌کرد، شروع می‌کرد به سؤال و جواب که کجا بودی و چی شده و این‌جا چی کار می‌کنی و از این جور حرفا که خودت بهتر می‌دونی ولی لام تا کام حرف نزد که نزد. تا این‌که رسیدیم شهر و تو خیابون اونور ترمینال زد رو ترمز و به زبون بی‌زبونی گفت هرّی! منم که تا همین جاش خدایش خدا واسم خدایی کرده بود تا می‌تونستم ازش تشکر کردم و سرخر رو کج کردم و راه افتادم سمت خون که دیدم بوق می‌زنه و صدام می‌کنه، برگشتم پیشش که یقه‌مو گرفت و گفت بدون کرایه کجا عمو؟! زُل زدم تو چشماش و گفتم حالت خوبه؟ مگه نمی‌بینی فقط یه زیرشلوار و یه زیرپیرهن واسه‌م گذاشتن؟ پولم کجا بود؟! ولی اون گوشش به این حرفا بدهکار نبود که نبود آخرشَم نه گذاشت نه ورداشت گفت پس بشین بیرمات همون جایی که سوارت کردم پیاده‌ت کنم. منم که دیدم به هیچ صراطی مستقیم نیست و حاضرم نیست تا دم خون بیاد و بذاره اون‌جا یه خاکی به سرم بریزم و از طرفیم یا باید سوار بشم و برگردم یا تا جایی که جونم برام مونده ازش کتک بخورم، دوباره سوار شدم و همون جایی که لختام کرده بودن پیاده شدم. این‌که بعدش چه خاکی به سرم

ریختم و چه جوری برگشتم خونه، بمونه واسه بعد که اون قدر روده‌درازی کردم
که پاک سرتو بردم، الانم دیگه وقتشه که سنگتو با گلاب بشورم و پا شم برم به
قرآن خون بیارم چندتا آیه واسه آمرزش روحت بخونه.

من یک ساعت قبل از من

یک ساعت دیرتر بیدار شده چیزی که اصلاً سابقه نداشته، ساعت زنگ خورده و مست خواب بوده.

حوله‌اش را برمی‌دارد برود دوش بگیرد، حوله خیس است. با تعجب در حمام را باز می‌کند و نگاهی به داخلش می‌اندازد. شیشه‌ی پنجره را بخار گرفته، روی بخار پنجره یک امضاست: امضای خودش با همان نوزده‌می که به خودش می‌دهد. سر در نمی‌آورد. به هر حال دوش می‌گیرد، بعد لباس می‌پوشد و می‌رود نان تازه بخرد. نانواپی به او می‌گوید همین یک ساعت پیش نان خریده. مطمئن است دارد سربه‌سرش می‌گذارد. نان به قول نانواپی دوباره را می‌خرد و برمی‌گردد خانه صبحانه بخورد. می‌خواهد چای دم‌کند اما دم است. به بدنه‌ی کتری دست می‌زند، هنوز داغ است. مو به تنش سیخ می‌شود. اسم ده‌تا از کارتون‌های مورد علاقه‌اش را می‌شمرد. آرام‌تر که می‌شود در یخچال را باز می‌کند هم نان را داخلش بگذارد هم چندتا قرص بردارد. نان از دستش زمین می‌افتد. توی یخچال نان هست، نانی که نمی‌داند از کجا آمده! کارهای روزانه‌اش را که دیشب روی تخته وایت‌بورد

نوشته یادداشت می‌کند، کاغذ را توی جیبش می‌گذارد و می‌زند بیرون. اول می‌رود بانک.

«سلام عرض کردم قربان! می‌شه یه نگاهی به حسابم بندازین بینین پولی واریز شده یا نه.»

«مرد حسابی! قبلاً هر روز می‌اومدی و خبری نبود حالا می‌خوای تو یه ساعت فرجی بشه، محض گل روت یه بار دیگه هم نگاه می‌کنم، شماره حسابت چند بود؟»

از روی کاغذ شماره را می‌خواند.

«شرمنده! هنوز حسابت خالیه، نری یه ساعت دیگه برگردی.»

«ولی امروز اولین باریه که مزاحمتون می‌شم.»

حرف صندوقدار را سرسری می‌گیرد. مجبور است با همان پولی که ته جیبش دارد برای دخترش کادو بخرد.

«خوشش نیومد یا اومدی یکی دیگه بخری؟»

«با من اید؟»

«مگه غیر از شما کس دیگه‌ای هم هست؟»

«حتماً اشتباه گرفتین.»

«هنوز اون قدر پیر نشده‌م.»

عروسک باربی به‌دست به‌خانه‌ی زن سابقش می‌رسد، طبق معمول سه‌تا زنگ کوتاه و یک زنگ ممتد می‌زند.

«چی شد دوباره برگشتی؟»

«برگشتم؟ اوادم کادوی تولد دخترمونو بهش بدم، از روزی که زنگ زدی و یادآوری کردی، بزرگ روی وایت‌بورد نوشتم یادم نره، صداهش می‌کنی؟»

«تو که همین یه ساعت پیش بهش کادو دادی، چیه دیدی خوشحال نشد، رفتی یه چیز دیگه هم خریدی.»
سرش را می‌خاراند.

«امروز چه خبره؟ عین آدمایی که فراموشی دارن هر کاری می‌کنم انگار یه ساعت قبلم همون کارو کردم، فکر کنم یه نفر داره باهام شوخی می‌کنه.»
«حتماً اون یه نفرم برادر دوقلوی نداشته؟»
«سلام بابایی! اون دیگه چیه دست رفتی یه کادوی دیگه خریدی؟»
«خدا کنه.»

«بازم که عروسک باریه.»
«کوچیک و بزرگ، غریبه و آشنا دست‌به‌یکی کردین، امروز منو دیوونه کنین.»

«فیلم تازه‌ته! خودتم بکشی همه‌چی تموم شده، نکنه انتظار داری طلاق بگیرم و دوباره پیام زنت شم؟»
«فیلم کجا بوده؟ روز روشن دارم کابوس می‌بینم!»
«پس حتماً ما داریم فیلمت می‌کنیم، عسلم! برو کادویی رو که بابا یه ساعت پیش بهت داد بیار.»

مونمی‌زند، همان عروسک است، بزاق جمع‌شده توی دهانش را قورت می‌دهد. می‌خواهد چیزی بگوید، صدا از گلوش خارج نمی‌شود. دخترش را می‌بوسد و برای زن سابقش دست تکان می‌دهد. از دید آن‌ها که خارج می‌شود می‌نشیند روی زمین. دست‌هایش را توی جیبش می‌کند و همه‌چیز

را مرور می‌کند. فکر می‌کند زن سابقش این بازی را راه انداخته تا انتقام بگیرد، اما چرا؟ شاید هم واقعاً دچار فراموشی شده. لیست کارهای امروزش را می‌شمرد بعد کاغذ را درمی‌آورد و می‌خواند. تقریباً پس‌وپیش درست گفته. فکر می‌کند شاید حافظه‌اش همین الان برگشته. ده تا شخصیت کارتونی که در عالم بچگی به آن‌ها نظر جنسی داشته را می‌شمرد. خنده‌کنان می‌رود از تلفن کارتی زنگ بزند.

«چی شده امروز تندتند یاد مادر پیرت می‌افتی؟»

«حتماً شما هم می‌خوانین بگین همین یه ساعت پیش بهتون زنگ زدم.»

«مگه من غیر از تو کس دیگه‌ای رو هم دارم.»

«حالا چی گفتم؟»

«همین‌که هنوز حقوق بازنشستگی پدر مرحومتو ندادن و نتونستی از جای دیگه هم جور کنی تا حساب این ماه آسایشگاه رو صاف کنی.»
گوشی از دستش رها می‌شود، صدای الوالوی مادرش را می‌شنود. تلفن را قطع نمی‌کند. کارت را هم برنمی‌دارد و پیاده راه می‌افتد سمت دکه‌ای که سیگارش را از آن‌جا می‌خرد. تمام طول راه را به اتفاقاتی که افتاده فکر می‌کند آخر سر هم به این نتیجه می‌رسد که بی‌خیال یکی دو تا از کارهایش شود و کار یک ساعت بعدش را انجام دهد. این‌طوری اگر کار خودش است، خودبه‌خود حل می‌شود؛ اگر هم نه با یکی شبیه خودش روبه‌رو می‌شود. دست‌به‌جیب توی همین فکرهاست که به دکه می‌رسد. دکه‌دار همین‌که می‌بیندش صورتش زرد می‌شود و داد می‌زند.

«شُد شما که یه یه ساعت پیش این‌جا بودین، برادر دوقلوشین؟»

«یا آره یا دوباره برگشتم، حالا مگه هرکی دو تا آدم شبیه هم ببینه باید

بترسه؟!»

«اگه فقط قیافه‌هاشون شبیه هم باشه، نه؛ ولی اگه هر دوتاشون یه خال گوشتی بزرگ روی پیشونیشون داشته باشن و یکی شون یه ساعت پیش رفته باشه زیر ماشین، آره!»

خشکش می‌زند و زیر پای راستش خالی می‌شود، لبه‌ی پیشخوان را می‌گیرد زمین نخورد. برّوبر به دکه‌دار نگاه می‌کند.

«شرمنده! فکر کردم خبر دارین، وگرنه نمی‌گفتم... با آمبولانس بردن‌اش. خدا بیامرز هر روز می‌اومد چند نخ سیگار از من می‌خرید. می‌گفت جای دیگه نداره.»

«می‌شه یه نخ سیگار از همون مارک بهم بدی؟ چی شد که تصادف کرد؟»

«راننده‌ی ماشین می‌گفت وسط خیابون وایساده بوده اونم دست‌به‌جیب.»

به خیابان نگاه می‌کند. چشمش به خون خشک‌شده‌ی روی آسفالت می‌خورد. ده‌تا از شخصیت‌های کارتونی را که یک روز دلش می‌خواست به جای آن‌ها باشد می‌شمرد و می‌رود سمت پل هوایی. سیگار را سروته گوشه‌ی لبش می‌گذارد و کبریت می‌کشد. طعم فیلتر سوخته حالش را به هم می‌زند. تصمیم می‌گیرد برود سمت سردخانه، آن هم پیاده. برود شاید بتواند این معمای کذایی را حل کند. همین‌که می‌رسد زن سابقش را می‌بیند. زن سابقش به محض دیدن او غش می‌کند. با کمک یکی دوتا از زن‌های آن‌جا به هوش‌اش می‌آورد.

«چرا یه هو غش کردی؟»

«از این جا بهم زنگ زدن و گفتن مُردی. گفتن پیام شناسایی جنازه. شماره رَم از توی دفترچه تلفن پیدا کرده بودن. خدا رو شکر صحیح و سالمی.»

دست می‌کند از جیب پیراهنش دفترچه تلفن را درمی‌آورد.
«صداشو در نیار که دیگه به تو مربوط نیست. من هر جوری هست باید اون جنازه رو ببینم. این تنها راه سر در آوردن از قضیه‌ست.»
«کدوم قضیه؟»

«هیچ‌چی، بعداً بهت می‌گم. فقط بگو تنهایی دلشو نداری و شوهرتم باید همراهِت بیاد. باورت می‌شه انگار دارم می‌رم شناساییِ جسد خودم.»
«من که سر در نمی‌آرم.»

یک نفر آن‌ها را به طرف زیرزمین راهنمایی می‌کند. وارد اتاقی می‌شوند که وسطش یک جنازه روی یک تخت درازبه‌دراز افتاده و رویش را با پارچه‌ای سفید پوشانده‌اند. مرد با ترس و لرز پارچه را از صورت جنازه کنار می‌زند. جنازه‌ی مردی است هم‌سن‌وسال خودش با یک خال گوشتی بزرگ روی پیشانی، خالی که تنها شباهت بینشان است.

قهوه‌خونه، سقاخونه

کارت عروسی‌اش را خودش آورد دم در خانه‌مان و داد دستم بعد هم دوید و رفت. کارت را که خواندم دیدم عروسی‌اش همین امشب است پس یا در حق من لطف کرده که کار را تمام‌شده بدانم و بی‌خودی به خودم امیدواری ندهم یا به فکر خودش بوده که جنجال به‌پا نکنم و جلوی این وصلت را نگیرم. وقتی رفت اُورکت امریکایی‌ام را تنم کردم و از خانه زدم بیرون، توی پیاده‌روها و بین ازدحام جمعیت راه می‌رفتم و هی تنهام به تنه‌شان می‌خورد و هی معذرت نمی‌خواستم و هی به این فکر می‌کردم که الان است از پشت سر بیاید و دست روی شانهام بگذارد و بگوید عزیزم! سربه‌سرت گذاشتم تا این‌که رسیدم به یک قهوه‌خانه. از قهوه‌خانه‌ها بدم می‌آمد. از همان بچگی که پدرم می‌رفت قهوه‌خانه‌ی محل و نصفه‌های شب که همه خواب بودیم، سیگار به‌لب می‌آمد و صبح هم یکی از وسایل خانه را برمی‌داشت ببرد بفروشد، ولی او عاشق قهوه‌خانه بود و توی این هفت سالی که با هم بودیم هر بار که از جلوی یک قهوه‌خانه که لُژ خانوادگی داشت رد می‌شدیم، التماس‌ام می‌کرد برویم تو و قلیانی بکشیم. حالا خود خراب‌شده‌ام رفتم تو.

توی قهوه‌خانه یک نفر هم ننشسته بود که چندان عجیب هم نبود که قهوه‌خانه‌ها یا اول صبح شلوغ‌اند یا آخر شب، نشستم و چشم‌به‌در بودم شاید پیدایم کند، بیاید تو و بگوید عزیزم! سر به‌سرت گذاشتم. توی همین فکرها بودم که پیرمردی که از جلوی قهوه‌خانه رد شد دوباره برگشت و صاف زُل زد توی چشم‌های من، بعد هم آمد تو از بین آن‌همه جای خالی، صاف نشست روبه‌روی من و دستم را گرفت و گفت: «اگه آدم یه کاری رو از روی ناآگاهی بکنه، خدا ازش می‌گذره نه؟»

گفتم: «تا چه کاری باشه؟»

دستم را محکم فشار داد و گفت: «مثلاً قتل...»

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و تا خواستم بلند شوم، مرا سر جایم نشانند و گفت: «از یه پیرمرد پیزوری می‌ترسی؟ من فقط یه پیرمردم که یه قصه‌ی عجیب و غریب داره و کسی نیست بهش گوش بده.» بعد ادامه داد: «همه می‌گن عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمونا بستن، اما من واسه این‌که به دختر عموم برسم پیرم دراومدم. این‌که بالاخره چه جوری به‌هم رسیدیم، مهم نیست؛ بعدش مهمه که الان واسه‌ت تعریف می‌کنم. من که آه در بساط نداشتم به یکی از رفیقام که زنش سال پیشش نفت ریخته بود رو خودش و خودش رو آتیش زده بود رو انداختم که اونم مردونگی کرد و از جیب خودش زیرزمینشو رنگ کرد و بدون این‌که یه ریال ازم پول بگیره، گفت خرت و پیرتات رو بیار این‌جا و زندگی جدیدت رو شروع کن. هنوز شیرینی از دواجمون از بین نرفته بود که زنم چپ می‌اومد و راست می‌رفت می‌گفت اگه بچه‌مون فلج به دنیا بیاد، چی؟ منم هی بهش جواب می‌دادم اگه قراره فلج باشه همون بهتر که نباشه که به موت قسم یا همون روز اول با دستای خودم خفه‌ش می‌کنم یا می‌برم جلوی سقاخونه ولش می‌کنم به امون

خدا. زندگی سختی داشتیم، ولی خوش بودیم. تازه وقتی هم نداشتیم، بیشتر خوش بودیم! تا این‌که یه روز که از سر کار برگشتم، دیدم نیست و رفیقم هم در خونه شو قفل کرده و رفته. چهل سال کارم یا فکر کردن به اونا بود یا دنبالشون گشتن تا این‌که یکی از فامیلای دورمون که رفته بودش مشهد زیارت می‌بیندش و باین‌که چهل سال گذشته بود می‌شناسدش. منم تا خبر رو شنیدم، با اولین اتوبوس راهی مشهد شدم و هر روز صبح تا شب جلوی یکی از ورودی‌های بانوان می‌شستم تا ببینم اش که بالاخره دیدم‌اش و طوری که نفهمه دنبالش راه افتادم تا خونه‌شو پیدا کنم که اصل کارم با اون رفیق ناموس دزدم بود. دو سه روزی کشیک دادم، اما ندیدم‌اش تا این‌که بالاخره زنگ خونه رو زدم و تا زخم در رو باز کرد. به‌زور رفتم تو و قبل از این‌که زبون لامصبم وابشه، دستم دراز شد و چاقو رو فرو کردم تو شیکم‌ش. بعدم عوض این‌که از کاری که کردم پشیمون بشم و بیرم‌اش دکتر، بالاسرش وایسادم و بهش گفتم اون رفیق عوضیم کو؟ که گفت به همون زیارتایی که رفتم فقط ازش یه شماره حساب دارم که ماه‌به‌ماه برام پول می‌فرسته و می‌دونم تو یکی از شهرای جنوب واسه خودش کار و باری راه انداخته. بنده‌ی خدا چون می‌دونست اگه بمونه نمی‌تونه بهت دروغ بگه که از من خبری نداره زندگی‌شو ول کرد و رفت جنوب. داشت نفسای آخرو می‌کشید که به در یکی از اتاقا اشاره کرد و گفت جون تو و جون بچه‌مون، حالا دیگه این‌قدر بزرگ شده که نتونی با دستای خودت خفه‌ش کنی یا بیریش جلوی سقاخونه و ولش کنی به امون خدا و بعدشم جون داد.

همه‌ی ما

«انگار غیب شده رفته تو زمین قربان!»

«ببینم آخرین بار کی و کی اونو دیده؟»

«پیرزنی که صاحب‌خونه‌شه، دقیقاً از هفت شب پیش که واسه‌ش شام

نذری برده دیگه ندیدتش.»

«همون پیرزنی که گزارش مفقودشدنش رو داده؟»

«بله قربان! می‌گه ظرف نذری از دستش می‌افته و می‌شکنه، تو تمام

مدتی که مشغول تمیز کردن زمین بوده باهاش حرف زده ولی یه کلمه هم

راجع به جایی رفتن نگفته.»

«این چرت‌وپرتا چی‌ه که داری می‌گی؟ تا حالا به کجاها سر زدین؟»

«محل کارش، خونه‌ی همسر سابقش، پاتوقای همیشگی‌ش، خلاصه

هرجایی که احتمال می‌دادیم اون جا باشه.»

«شاید مسافرتی جایی رفته باشه؟»

«قربان این طوری که تو پرونده‌ش اومده آدمی نبوده که بی‌خبر بذاره و

جایی بره، صبح به صبح هم واسه صاحب‌خونه‌ش شیر می‌خریده، بعد

می‌رفته سر کار. تا روزی که مفقود شده، حتایه روزم غیبت کاری نداشته، در ضمن شبای زوجم با دوستاش می‌رفته قهوه‌خونه‌ی محل.»

«کجاها رو دنبالش گشتین؟»

«از روز سوم به بعد تموم بیمارستانا، سردخونه‌ها، پایانه‌های مسافرتی، توره‌های داخلی و خارجی، هواپیمایی، هتل‌ها، خلاصه همه‌جا، در ضمن چند بارم از رسانه‌های جمعی خبر مفقود شدنش رو اعلام کردیم.»

«چیز مشکوکی تو پرونده‌ش پیدا نکردین؟»

«فقط این که همون شبی که پیرزنه بهش شام نذری می‌ده ساعت دوی نصفه‌شب سروصدایی بیدارش می‌کنه، مثل این که صدای فریاد زندنشو هم شنیده.»

«رفته ببینه چه خبره؟»

«مثل این که چند دقیقه بیشتر طول نکشیده و با خودش فکر کرده صبح

که واسه‌ش شیر آورد ازش می‌پرسه.»

«اجازه‌ی دادستانو واسه تفتیش خونه‌ش گرفتین؟»

«همین امروز قربان!»

کلیدساز در را باز می‌کند و کنار می‌ایستد. بازرس همراه دو مأمور و پیرزن وارد خانه می‌شوند. خانه کمی به هم‌ریخته است و چندتا صندلی روی زمین افتاده. روی کف‌پوش خون زیادی خشکیده است. بازرس پاکتی برمی‌دارد و چاقوی خونی روی میز را با دستمال برمی‌دارد و داخلش می‌گذارد بعد به مأمورها دستور می‌دهد بدون این که به چیزی دست بزنند از خانه خارج شوند. خودش هم همراه پیرزن همین کار را می‌کند. بعد زنگ می‌زند متخصص انگشت‌نگاری بیاید.

«پیرزنه ندیده کسی وارد خونه بشه؟»

«نه قربان! وقتی شامشو برده تنها بوده در ضمن در ورودی دوتا واحد مشترکه و پیرزنه هرشب در رو قفل می‌کرده، اون شبم همین کار رو کرده، ضمناً تو این سه سالی که مستأجرش بوده، یه بارم ندیده با کسی رفت‌وآمد کنه.»

«جواب انگشت‌نگاری رو گرفتی؟»

«بله قربان! هیچ اثر انگشتی تو خونه پیدا نشده.»

«هیچ چی؟ حتا رو چاقو؟»

«بله قربان در ضمن خون رو زمین و چاقو با گروه خونی مفقود مطابقت داره.»

«از کجا فهمیدین؟»

«از فرمی که واسه کار پر کرده بوده.»

«عجب پرونده‌ی عجیب‌غریبه، حدس تو چیه؟»

«هیچ حدسی قربان، اگه قتلی اتفاق افتاده باشه، باید قاتلی هم باشه که هیچ‌کس نه او مدن کسی رو دیده نه رفتنشو. اینو شبگرد کوچه هم تأیید می‌کنه به فرض که قاتلی هم بوده و او مدن و رفتنشو کسی ندیده. تکلیف جنازه چی می‌شه؟ حتا یه قطره خون جای دیگه‌ی خونه دیده نشده. هیچ ماشینی‌ام جلوی خونه پارک نبوده. نمی‌شه که یه جنازه رو کولت بگیریم و از شهر بیریش بیرون، احتمال خودزنی هم صفره، چون نه با اون همه خونی که ازش رفته می‌تونسته جایی بره نه اثر انگشتش رو چاقو پیدا شده.»

«یعنی پرونده رو همین جوری ببندیم؟»

«قربان یه پیشنهادی دارم، فقط خواهش می‌کنم اول خوب به حرفام گوش بدین بعد هرچی خواستین بگین، یادتونه پارسال یه پسر بچه‌ی هفت‌ساله رو تو بندر دزدیدن و بعد از این‌که خونواده‌ش به پلیس خبر دادن، جنازه‌شو نزدیک اسکله پیدا کردن؟»

«مگه می‌شه یادم نباشه، طفل معصوم رو مثله کرده بودن، حالا چی می‌خوای بگی؟»

«بعد از این‌که پلیس نتونست هیچ سرنخی از قاتلا به‌دست بیاره و پرونده تقریباً بسته شده بود، یه پیرزن کولی چند بار می‌ره اداره‌ی آگاهی و ادعا می‌کنه که می‌تونه جای قاتلا رو نشون بده، بعد که می‌فهمن طرف با احضار روح می‌خواد کمکشون کنه، می‌ندازنش بیرون. کولیه خیلی اصرار می‌کنه و می‌گه امتحانم کنین. یه پرونده‌ی قدیمی رو می‌کشن بیرون و ازش می‌پرسن قاتل کی بوده و جنازه رو کجا پیدا کردن. پیرزنه هم تو یه اتاقی که رییس پلیس منطقه و یکی دو نفر دیگه هم بودن روح مقتولو ظاهر می‌کنه و اونم همه‌چیزو تعریف می‌کنه.»

«یعنی می‌خوای بگی بریم بندر دنبالش اون پیرزن کولی بگردیم و بیاریم‌اش این‌جا گره پرونده رو واسه‌مون باز کنه؟ نمی‌گی مقامات چی می‌گن؟»

«قربان این قضیه بین من و شما مسکوت می‌مونه، اگه نتیجه داد که تو گزارش دست می‌بریم و یه جور دیگه می‌نویسیم‌اش، اگر نه که چیزی رو از دست ندادیم.»

کولی از رییس پلیس و بازرس می خواهد هر اتفاقی که افتاد روی
صندلی شان بنشینند و به هیچ وجه با هم صحبت نکنند. بعد برگه‌ی سؤالاتی
را که قرار است بپرسد از بازرس می گیرد.

«اسمت چیه؟»

«همونی که تو پرونده نوشتن.»

«ما الان کجاییم؟»

«تو آشپزخونه‌ی خونه‌ی من.»

«چرا نمی‌شینی؟»

«منتظرم، شاید صاحب‌خونه برگرده.»

«چه پیرزن مهربونی بود، حسابی زمینو تمیز کرد و تیگه‌های بشقابم

ریخت سطل آشغال. حالا کجا رفت؟»

«رفت در خونه رو قفل کنه.»

عین فیلمای تلویزیون

خوابم نمی‌برد. فکر و خیال امونمو بریده بود. پاشوی حوض نشستم و سیگاری آتیش زدم. شب سوت کوری بود. فقط ننه وقت و بی وقت سلفه می‌کرد. اوضاع سینه‌ش روز به روز بی‌ریخت‌تر می‌شد و دستم به هیچ‌جا بند نبود. تا حالا شم با جوشونده‌های بی‌بی و نخسه‌های دعانویس سرپا بود. شده بود پوست و استخون. سهله‌ی کفتر هم که دیگه نه قلف می‌خواست نه تیمار. کی فکرشو می‌کرد، من که خاطر یه پاپری سمسار سر کوچه رو ناکار کرده بودم و بعد عمری قسر در رفتن بی‌خود و بی‌جهت عکس و پلاک شده بودم، یه روز مجبور شدم دونه‌دونه‌شونو حلال کنم که ننه بخوره و قوت بگیره. این دکترای بی‌دینم که اول پشت‌سبزو می‌بینن، بعد مریضو. والا اول و آخرش بایس تو مریض خونه بخوابه تا رفع بلا بشه. با قالباق دزدی‌ام که نمی‌شه خرج دوا دکترو داد.

ته‌سیگارش را انداخت توی حوض. باد از شکاف پنجره‌ی وارد اتاق می‌شد، بوی نا می‌گرفت و برمی‌گشت. مرد کتش را برداشت، پاشنه‌ی کفشش را کشید و موتورش را تا انتهای کوچه هل داد.

خوابم نمی‌برد. بابا رفته بود مأموریت. مامانم تو اتاقش خواب بود. دوست داشتم تلویزیون ببینم، ولی ساعت از ده خیلی بیشتر بود و حتماً دعوا می‌کرد. حوصله‌م سر رفته بود و از پنجره به حیاط نگاه می‌کردم که یهو یکی از دیوار پرید تو. عین فیلمای تلویزیون، فقط جوراب رو سرش نداشت. تازه یه فرق دیگه هم داشت، در رو وا نکرد دوستاش بیان تو. از تخت اومدم پایین. یواشکی رفتم در راهرو رو وا کردم یه وقت شیشه رو نشکونه مامان بیدار شه، پشت در قایم شدم تا خواست بیاد تو، پریدم جلوش. خیلی ترسید، چاقوشو گذاشت زیر گلوم، عین فیلمای تلویزیون. انگشتمو گذاشتم روی لبم و گفتم هیس. بعد جای طلاهای مامان و پولای بابا رو نشونش دادم. همه‌شو برداشت. پام خورد به گلدون مامان بیدار شد. من و اون از در پشتی فرار کردیم، عین فیلمای تلویزیون.

ورشو: بازخوانی یک دفترچه‌ی خاطرات

«داره چی کار می‌کنه؟»

«خوابه.»

«چه عجب بالاخره خوابید.»

«دیر کردی!»

«جلسه‌ی توجیهی بودم.»

«بیا پست رو تحویل بگیر.»

«اینم امضا.»

«ساعتم بزن!»

دارد خوابش می‌برد که سروصدایی بیدارش می‌کند، سوژه انگار بیدار شده.

«بدجنس من هنوز خوابم می‌آد.»

«عمدی نبود نمی‌خواستم بیدارت کنم.»

«حالا که کردی، بینم برنامه‌ی امروزت چیه؟»

«برنامه‌ی امروزمون اینه که من اول یه دوش می‌گیرم بعد می‌رم نون تازه می‌خرم و تا تو چایی رو دم کنی، برمی‌گردم اون وقت وسط صبحانه خوردن راجع به برنامه حرف می‌زنیم.»

«اون شکر رو بده! امروز بعد از ظهر جلسه‌ی رونمایی و نقد کتاب چرچیل.»

«ببینم جلوی خودشم بهش می‌گین چرچیل؟»

«جلوی کی؟ چرچیل؟»

زن بلندبلند می‌خندد.

«حالا کتابو خوندی؟ چطور بود؟»

«واسه من که از جیک و پوک زندگیش خبر دارم چیز تازه‌ای نداشت، تو

که می‌دونی اون راجع به زندگی واقعی خودش می‌نویسه و زیرزمینی‌ام

چاپ‌شون می‌کنه، جلسه‌ی امروزشم بی‌سروصدا برگزار می‌شه.»

«تو این کتابم راجع به ما نوشته؟»

«آره، هر جا آقای الف هست یعنی من، هر جا هم خانم ی هست یعنی

تو.»

«حالا چرا الف و ی؟»

«چه می‌دونم، حتماً یعنی سی تا حرف بینمون فاصله هست.»

«چند تا بالش؟»

مأمور لبخندبه لب دکمه‌ی ضبط را می‌زند و می‌رود دست‌شویی بعد

دستش را سرسری می‌شوید و برمی‌گردد سر پست.

«واسه ت چایی بریزم؟ گفتم واسه ت چایی بریزم؟»

«این قوطی واکس لعنتی رو ندیدی؟»

مأمور زیر لب می‌گوید پشت جاکفشی رو نگاه کردی.

«پشت جاکفشی رو نگاه کردی؟»

«پیداش کردم.»

«جاکفشی رو یا قوطی واکس رو؟»

«پس چرا این قدر شلوغش کردی اگه یکی از همسایه‌ها راپورت بده چی؟»

«مثل این‌که رونمایی بزرگ‌ترین کتاب قرنه‌ها.»

«مگه قراره کتاب جوانان چرا رو رونمایی کنن؟ اون‌که صدبار قبلاً

چاپ شده.»

«تو که اینو می‌گی وای به حالم با این همه منتقد دندون تیزکرده.»

«حالا متن سخنرانی تو نوشتی؟»

«مگه مراسم نوبله؟»

«مراسم دوئل که هست.»

«قافیه‌هاش که چفت و جور شد حالا بشین زور بزن بیتشو بگو، چون به

جونت کنن شاعری دیگه.»

«اسمتو صدا کردن آقای رمان نویس!»

مأمور نفسی عمیق می‌کشد، دکمه‌ی ضبط را می‌زند و از فلاکس برای

خودش جای می‌ریزد.

«چقدر دیر برگشتی؟»

«نقد رمان بود نه مجموعه‌ی شعر.»

«واسه این بود که موقع نقد کتاب خودت نرفته بیرون برگشتی؟»

«آخی! یادش به خیر، توی سلول و رو قوطی کبریتا، پاکت خالی سیگارا
و دستمال کاغذیا.»

«این کلمه‌های آخری اسم کتابه؟»

«نه، اولین نسخه‌ی خود کتابه، اسم کتاب غیرقابل چاپه.»

«درست مثل اسم خودت که اونم غیرقابل چاپه.»

«کتابی رو که... تازه اونم کتاب شعری رو که به اسم یه شاعر ساختگی
چاپ بشه، اونم زیرزمینی و محدود کسی نمی‌خردش و خودبه‌خود اسم
کتاب می‌شه قابل شما رو نداره، بگذریم حالا مثل همیشه با چشمای بسته
یه فیلم که خدا کنه شانس بیاریم و جدید باشه ورمی دارم تا دو ساعتی از این
مملکت فرار ذهنی کنیم.»

مأمور خمیازه‌ای می‌کشد، چشم‌هایش را می‌مالد و به ساعت نگاه می‌کند،
شیفت بعد کمی دیر کرده و او هم دیگر نای کار کردن ندارد.

همه‌ی سال یک طرف/ همه‌ی سال یک طرف/یک طرف زن‌هایی که بعد از
معاشقه سیگار می‌کشند/یک طرف زن‌هایی که بعد از معاشقه سیگار
می‌کشند.

«گفتی سیگار، یه نخ بده! فی البداهه گفتی؟»

«مثلاً داشتم می‌گفتم، تو که همین الان سیگار تو خاموش کردی.»

«این جووری که تو گفتی یعنی من روزی بیست دفعه باهات معاشقه

می‌کنم یا این که آخر شب فقط یه نخ سیگار می‌کشم.»

«من که نگفتم فقط!»

«بگو فقط...»

مأمور دستگاه را برای دقایقی خاموش می‌کند و دوباره به ساعتش نگاه می‌کند که همکارش می‌رسد.

«چرا این قدر دیر کردی؟ من که دیگه غلط بکنم دو شیفت پشت سر هم وایسم.»

«جلسه‌ی توجیهی بودم.»

«از اون جلسه‌هایی که دیشب من بودم یا واقعاً جلسه بود؟»

«از هر دو تاش، گزارش کارتو همین جا می‌نویسی یا دوباره برخلاف ابلاغیه می‌بری خونه؟ چرا دستگاه خاموشه!»

«آخه الان آگه بخوانم نه می‌تونن راجع به سیاست فکر کنن نه حرف بزنن.»

«آها! گرفتم.»

به خانه که می‌رسد رمز کیف را می‌زند و بازش می‌کند، فرم های گزارش کار را در می‌آورد، در اتاق را قفل می‌کند و می‌نشیند پشت میز تحریر.

از: ۳۷۸۳۵م

به: ۲/۴۵ر

موضوع: پر۱۵۱۹۵ه

در ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه‌ی صبح که پست را از ۵۱۶۹۹م تحویل گرفتم سوژه خواب بود و ساعت ۱۰:۵۷ از خواب بیدار شد. ساعت ۱۱:۲۱ بعد از گرفتن دوش برای خرید نان از منزل خارج شد و ساعت ۱۱:۳۵ هم برگشت. سوژه در طول مسیر رفت و برگشت با هیچ‌کسی هم‌کلام نشد، سر میز صبحانه به همسرش راجع به برنامه‌ی امروزش توضیح داد. ضمن صحبت از نویسنده‌ای که معلوم بود دوست نزدیکش است، با نام مستعار چرچیل نام

برد. دلیلی برای ذکر این نام مستعار گفته نشد. سوژه به همسرش گفت طبق برنامه باید به جلسه‌ی رونمایی و نقد کتاب چرچیل برود. جلسه‌ای غیررسمی و با حضور کسانی که تلفنی دعوت شده‌اند (آدرس جلسه در پاورقی قید خواهد شد) ضمناً فهمیده شد که منبع کتاب چرچیل زندگی واقعی خودش است که چون با سوژه رابطه‌ی نزدیکی دارد در جاهایی به او و همسرش پرداخته یعنی این رمان می‌تواند حاوی نکات جدیدی از سوژه باشد. سوژه رأس ساعت ۱۳:۰۷ از خانه به قصد شرکت در جلسه بیرون زد. در بین راه جلوی یک شیرینی‌فروشی و بعد یک دکه‌ی گل‌فروشی جهت خرید توقف کوتاهی کرد. گل‌فروش و شیرینی‌فروش آشنایش به‌نظر می‌رسیدند، اما این آشنایی از حد سلام و علیک و صحبت‌های روزمره بیشتر نبود. ساعت ۱۴:۰۳ به محل جلسه رسید و با استقبال گرم دیگران روبه‌رو شد بعد با چرچیل که در طول جلسه هم کسی نام واقعی او را ذکر نکرد (به‌جز یک مورد که از تریبون نامش را بردند و به‌علت هم‌زمانی با حرف زدن سوژه دقت نشد) هم‌کلام شد (ضمناً کتاب چرچیل هم تهیه و ضمیمه‌ی گزارش خواهد شد) در طول جلسه و حین سخنرانی‌ها صحبت خاصی از خود سوژه و اطرافیانش شنیده نشد، اما حین مراسم پذیرایی دو تن از شاگردان سابقش درمورد ممیزی و خفقان ادبی و امکان چاپ بیرون از مرزها حرف زدند که متأسفانه نام هیچ‌کدامشان برده نشد. حدود ساعت ۱۷:۳۷ سوژه جلسه را به قصد خانه ترک کرد بدون این‌که در طول مسیر اتفاق خاصی برایش بیفتد. رأس ساعت ۱۸:۲۴ به خانه رسید و بعد از دادن گزارش کوتاهی از جلسه به همسرش با یکدیگر مشغول دیدن فیلمی به‌نام نمایش ترومن شدند که نام کارگردان و کشور سازنده‌اش متعاقباً اعلام خواهد شد. موضوع فیلم تقریباً و از روی صدایی که شنیده می‌شد راجع به

یک کمپانی عظیم فیلم‌سازی است که زندگی واقعی یک مرد را از کودکی تا هنگامی که خبردار می‌شود جایی که در آن زندگی می‌کند و همه‌ی اتفاقاتی که برایش می‌افتد ساختگی است برای جهانیان پخش می‌کند (اطلاعات دقیق‌تر و کامل‌تر و تحلیل آن پس از رؤیت کارشناس فرهنگی گزارش خواهد شد) در حین پخش فیلم، حرف خاصی زده نشد. در ساعت ۲۸:۲۰ و سر سفره‌ی شام سوژه شعر جدیدی با مضمون: همه‌ی سال یک طرف- همه‌ی سال یک طرف- یک طرف زن‌هایی که بعد از معاشقه سیگار می‌کشند- یک طرف زن‌هایی که بعد از معاشقه سیگار می‌کشند- خواند که با صحبت کردن بدموقع زنش ناتمام ماند سپس درباره‌ی آخرین کتابش حرف زد و... در ساعت ۳۰:۲۱ پست با نیم‌ساعت تأخیر به ۵۱۶۹۹ م تحویل داده شد.

پایان گزارش

آدرس جلسه: م ۶ الف خ ۱۲ پ ۱۳ ط ۲

«مسواکتو زدی؟»

«نه، فعلاً دارم اتفاقای امروز رو تو دفتر خاطراتم می‌نویسم.»

ساعت از ده بیشتر بود که از خواب بیدار شدم، صبحی مثل همه‌ی صبح‌های پاییزی دیگه گیج و حامله، اون قدر موقع پایین اومدن از تخت سروصدا کردم که عروسکم غرغرکنان بیدار شد، گفتم تا خوب‌تر بیدار می‌شه و خوب‌تر چایی دم می‌کنه و خوب‌تر میز صبحانه رو می‌چینه، منم سریع یه دوش می‌گیرم و سریع می‌رم دو تا نون تازه می‌خرم و سریع برمی‌گردم، نون گرفتن تنها کاریه توی این همه کار مثلاً کار که نشون می‌ده یه مرد هنوز غیرتیه یا نه،

امروز نقد رمان جدید چرچیل بود که تازه از مسافرت برگشته بود، از مسافرت مثل همیشه قاچاقیش، ظهر رفتم جلسه‌ی رونمایی و نقد کتابش که نودونُه بار تأکید کرده بود حتماً باشم آخه من یه جورایی ساقدوش ادبیش‌ام، دور و بر ساعت یک اتوکشیده و مرتب با همون کت‌وشلوار راه‌راه کرمم که فقط تو جلسه‌های ادبی می‌پوشم‌اش از خونه زدم بیرون، تورا یه دسته‌گل و یه جعبه‌ی شیرینی در حد وسع بی‌وسعم خریدم و بعد از یه ساعت رانندگی تو این شهر لعنتی و خیابونای لعنتی و ترافیک لعنتی بالاخره رسیدم به اون آدرس لعنتی، بعد از بالاخره پارک کردن و بالاخره از پله‌هایی که تموم نمی‌شدن بالا رفتن و بالاخره زنگ رمزی روزن، چشمم به جمال خیلی‌ها روشن شد، خیلی‌ها که خیلی وقت بود ندیده بودم‌شون و خیلی هم برام سنگ تموم گذاشتن و خیلی هم تحویلم گرفتن. جلسه جلسه‌ی بدی نبود و کتاب هم کتاب بدی نبود و به‌قول یکی دوتا از منتقدان حتی پرداخت یکی از شخصیت‌ها به اسم الف که مرز بین شوخی کردن و جدی بودنش معلوم نبود، شاهکار بود که من بودم و شاهکار بودم. وسط پذیرایی هم یکی دوتا از شاگردای کارگاه‌های غیررسمیم رو دیدیم که از وضعیت سانسور و توقیف کتاب سرشون خون بود. بالاخره هرچی باشه، شاگرد به استاد می‌ره دیگه. خونه هم که رسیدم حدود شیش بود و عروسک حسابی همه‌جا رو برق انداخته بود و تا بیاد سؤال پیچ‌ام کنه، فوری یه فیلم گذاشتم تو دستگاه و نشوندم‌اش رو کاناپه جلوی تلویزیون. فیلم که شروع شد دیدم نمایش ترومنه، دیدم هم فیلم بدی نیست هم عروسک ندیده، به‌نظر من که کاملاً برعکس نظر عروسکه که همیشه نماینده‌ی قشر عظیمی از قشر عظیم این جور مخاطب‌است، شخصیت ترومن اصلاً احتیاجی به هم‌دردی نداره، یعنی اون زندگی‌شو کرده حالا چه چیده‌شده و چه دیده‌شده، از نظر خودش

تمام اون لحظات و واقعاً زندگی کرده حتا با وجود برهنه بودن اون بیست درصد پشت دیوارش. به نظرم این بقیه‌ی آدمای دنیان که احتیاج به دلسوزی دارن، چون بدون این که بدونن، شدن دفترچه‌ی خاطرات ترومن. فکرشو بکن، این که نه تنها جای خودت زندگی نکنی، نه تنها جای یکی دیگه هم زندگی نکنی که فقط بشینی و ببینی که یه نفر زندگی شو چطور زندگی می‌کنه. این خیلی دردناکه و تازه وقتی دردناک تر می‌شه که آخرش باید جای خودت که اصلاً زندگی نکردی بمیری! یا مثلاً فکرشو بکن یه جور یه روز اون آدم متوجه می‌شه و گذری می‌بیند و درحالی که تو فکره ازت می‌پرسه: «بیخشید! حافظه‌م الان یاریم نمی‌کنه، می‌شه بهم بگین تو یه همچین ساعتی، تو یه همچین روزی، دو سال پیش من داشتم چی کار می‌کردم...»

استحاله

«تا کی باید من خاک صحنه بخورم تو باد هوا؟»

«بازم شروع کردی؟»

زن شال گردن شوهرش را دور گردنش می پیچد و شوهرش را در آغوش می گیرد.

«کاش می تونستم پیام اولین اجراتو ببینم.»

«کاش.»

مرد توی آینه خودش را برانداز می کند. دستی به موهایش می کشد و از خانه بیرون می زند. به ساعتش نگاه می کند. هنوز وقت دارد. تصمیم می گیرد قسمتی از مسیر را پیاده برود. یک نخ سیگار روشن می کند و همین که چشمش به زنی زیبا می افتد دنبالش راه می افتد و سعی می کند سر صحبت را باز کند. زن قدم هایش را تندتر می کند. تا جایی که مسیرش به زن می خورد دنبالش راه می افتد و بقیه ی راه را سوار اتوبوس می شود. جلوی سالن تئاتر پیاده می شود و مستقیم می رود اتاق گریم. کارگردان که زودتر از او رسیده آخرین حرف های قبل از اجرا را می زند. اجرا اجرایی است تک نفره و او باید

پرده‌ی اول را در نقش یک مرد بازی کند و پرده‌ی دوم را در نقش یک زن. پرده‌ی اول را چنان خوب بازی می‌کند که صدای تشویق تماشاگران قطع نمی‌شود. بعد گریم زنانه می‌کند و برمی‌گردد روی سن و چنان در نقشش فرو می‌رود که اصلاً یادش می‌رود مرد است. نمایش که تمام می‌شود خودش را توی آینه برانداز می‌کند. روسری‌اش را مرتب می‌کند و با همان گریم زنانه از سالن بیرون می‌آید و منتظر اتوبوس می‌ماند. چندتا ماشین مدل‌بالا جلوی پایش نگه می‌دارند و برایش بوق می‌زنند، سوار یکی از همین ماشین‌ها می‌شود و موقع پیاده شدن شماره‌ی راننده را هم می‌گیرد. نزدیکی‌های خانه پیاده می‌شود تا بقیه‌ی راه را پیاده برود. مردی سیگار به لب دنبالش راه می‌افتد و سعی می‌کند سر صحبت را باز کند. قدم‌هایش را تندتر می‌کند. مرد تاجایی که مسیرش می‌خورد دنبالش می‌کند. به خانه که می‌رسد، پشت سرش را نگاه می‌کند. کسی را که نمی‌بیند زنگ می‌زند. شوهرش در را به رویش باز می‌کند. شال‌گردن را از دور گردنش باز می‌کند و در آغوشش می‌گیرد.

«کاش می‌تونستم پیام اولین اجراتو ببینم.»

«کاش.»

صاحب‌خانه‌ی نویسنده

«مبجوز ندادن؟»

گوشی تلفن را روی تلفن خراب می‌کند. دنبال قرص‌های اعصابش می‌گردد. می‌گردد، زیر میز را، روی فرش را، زیر فرش را، حتا توی دست‌شویی را هم نگاه می‌کند، پیدا نمی‌کند.

«لعنتی! فقط هر چیزی که باید پیدا بشه پیدا نمی‌شه.»

دوباره می‌گردد. این بار دنبال فنجان قهوه‌اش، روی میز را، روی یخچال را، حتا توی حمام را هم می‌گردد. پنجره را باز می‌کند داد بزند. همین‌که باز می‌کند پیرزن صاحب‌خانه را می‌بیند که دارد از نانواپی برمی‌گردد. یادش می‌آید هنوز کرایه‌ی برج قبل را نداده، پنجره را سریع می‌بندد.

«نمی‌شه تو کشوری موند که واسه مردمش کرایه خونه‌شون مهم‌تر از

چاپ نشدن یه اثر مهم ادبی باشه.»

در به‌صدا درمی‌آید، حتماً پیرزن صاحب‌خانه است. بیچاره رویش هم نمی‌شود حرفی از کرایه‌ی عقب‌افتاده‌اش بزند. کمی صبر می‌کند. همین‌که پیرزن می‌رود، در را باز می‌کند. بوی نان تازه توی دماغش می‌پیچد. کفشش

را می‌آورد تو، در را می‌بندد و اتاق را سریع برانداز می‌کند. هیچ دلیلی برای ماندن پیدا نمی‌کند. دفترچه‌تلفنش را باز می‌کند. فقط دور پنج تا اسم خط می‌کشد و پرت‌اش می‌کند توی سطل آشغال. هیچ دلیلی برای ماندن پیدا نمی‌کند. می‌رود سمسار می‌آورد و هرچه دارد می‌فروشد. بعد شبانه و بدون خداحافظی از صاحب‌خانه، خانه را خالی می‌کند.

هوا سرد است، سرد. سرما از آستینش بالا می‌آید و تا مغز استخوانش نفوذ می‌کند. لباسش را مدام با زبان خیس می‌کند تا به‌هم نچسبند و نترکند. پاهایش را با کمک دو دست که زیرشان قلاب می‌کند، از توی برف می‌کند و یک قدم جلوتر می‌گذارد، راهنما فقط فحش می‌دهد.

«هر دفعه که یکی از شما نویسنده‌ها رو بردم اون‌ور، اون قدر به‌گه خوردن افتادم که قسم خوردم آخرین آدمیه که قاچاقی رد می‌کنم. سیاسی هم سیاسای قدیم، لااقل چریک بودن و مثل بز از کوه می‌رفتن بالا.»

«من سیاسی نیستم.»

«پس لب مرز تو این سرما چه غلطی می‌کنی؟»

«من نه سربازی رفتم، نه اون قدر سرمایه داشتم که قانونی از کشور خارج بشم.»

«بقیه‌ی پول ما رو که داری بدی. نکنه می‌خوای همین جا ولت کنم.»
«هرچی دارم مال تو، پول، وسیله‌های قیمتی، تو فقط منو زنده برسون اون‌ور مرز.»

می‌رسد، یعنی پاهایش می‌رسند، یعنی فقط پاهایش می‌رسند، بدون این‌که از مغز فرمان ببرند. تمام طول راه سیگار نکشیده به عشق روشن کردن این‌ور

مرز. راهنما غییش زده. به زور دکمه‌ی جیب کاپشنش را باز می‌کند. سیگاری درمی‌آورد و به هر زحمتی شده روشن می‌کند. با اولین پک می‌زند زیر گریه. سیگار را زیر کفش خیسش له می‌کند. نمی‌داند کدام طرفی برود. تا چشم کار می‌کند همه‌جا سفید است. هنوز گریه‌اش بند نیامده که صدای پارس سگ و سوت پلیس را می‌شنود.

پول ندارد. هرچه داشته چند وقت پیش داده یک ماشین تایپ دست‌دوم خریده. چند روزی را با شکم نیمه‌پُر سر کرده و حالا فقط یک کنسرو برایش مانده، بدون نان. سیگار را هم که مجبور شده ترک کند. دارد روی رمان تازه‌اش کار می‌کند. دو ماه است که دارد روی رمان تازه‌اش کار می‌کند. اوج رمان را دارد می‌نویسد که زنگ در به صدا درمی‌آید. با ده انگشتش می‌کوبد روی حروف ماشین‌تحریر. از چشمی‌در، راهرو را نگاه می‌کند. پیرزن صاحب‌خانه است. مجبور است باز کند و گرنه سروکارش با پلیس می‌افتد. صاحب‌خانه به آلمانی چیزهایی می‌گوید. دست‌وپا شکسته می‌فهمد که به خاطر کرایه‌ی یک ماه عقب‌افتاده‌اش آمده. پیرزن دوباره چیزهایی می‌گوید. کم‌وبیش می‌فهمد که چون طرف، خودش اهل کتاب و مطالعه است و از طرفی خوشحال است که یک نویسنده مستأجرش است، دلش سوخته و تا فرداشب مهلت می‌دهد و وسایلش را بفروشد، کرایه‌اش را بدهد و اتاق را تخلیه کند. در را می‌بندد و می‌رود پشت پنجره می‌ایستد. گرسنه است. آن‌قدر منتظر می‌ماند تا صاحب‌خانه‌ی چادرگل‌گلی‌اش از نانواپی برگردد و در بزند. او که کفش‌هایش را آورده تو، باز صبر کند پیرزن که رفت در را باز کند و نان تازه‌ای را که گذاشته پشت در بردارد، لااقل شکمش را سیر کند.

قصه‌ش درازه

«چند سال واسه‌ت بریدن.»

«زندادان موقت اومدم و هنوز دادگاه نرفتم.»

«جرمت چیه؟»

«قتل.»

«به تریپت نمی‌خوره.»

«حالا که خورده.»

«کیو کشتی؟»

«قصه‌ش درازه.»

«آخ که من شبا بی‌خوابی به سرم می‌زنه و عاشق قصه‌های درازم.»

«شرمنده، من همون سرشب خوابم می‌بره.»

«اولین بارته پات به زندون وامی شه؟»

«چطور؟»

«آخه مثل این که ارشد مرشد حالت نیست و نمی‌دونی هرچی ارشد

بگه بقیه باید بگن چشم.»

«حالا آگه ننگن چشم چی می شه؟»

«اون وقت دیگه چشمی واسه شون نمی مونه دفعه‌ی بعد بگن چشم.»

«قصه‌ش درازه، فقط اول باید قسم بخوری هرچی می شنوی همین جا

چال کنی.»

«بیا! اینم یه تار سیبیل، واسه یه بامرام قدیمی، هرچی دور و زمنه هم

عوض بشه، مرامش عوض نمی شه.»

«داشتم می گفتم، قصه‌ش درازه. راستش من اصلاً قتلی نکردم یعنی

همون جور که گفتم چی گفتم؟ به تریپم نمی خوره. راستش من این قصه رو

سرهم کردم و به خورد باز پرس دادم پیام این تو.»

«من که سر در نمی آرم.»

«آگه مهلت بدی سر در می آری، کجا بودم؟»

«بیای این تو.»

«آهان! من نه تنها کسی رو نکشتم که خودم همه‌ش تو وحشت کشته

شدن بودم، اوایل زیاد جدی نمی گرفتم، ولی کم کم حالیم شد و این آخریا

هی از این سوراخ تو اون سوراخ می چپیدم تا این که دیدم تنها جایی که تو این

دنیا امنه زندونه. این شد که رفتم کلانتری و گفتم یکی رو کشتم. گفتم

جلوی پای یکی ترمز کردم و سوارش کردم. یارو که سوار شد، تازه فهمیدم

آخر شبی چه غلطی کردم. یارو یه پالتوی مشکی انداخته بود رو دوشش و

دائم یه تیگه طنابو می بست دور مچش و وامی کرد. سرشو از ته تراشیده بود و

ردّ یه بریدگی از پیشونی تا نزدیک چونه‌ش کشیده شده بود. ردّی که یه

چشمشم ناکار کرده بود.»

«عجب جونوری بوده.»

«دیدی زیادم بدخواب نیستی، بنده‌ی خدا من که همون اولش گفتم این قصه رو سرهم کردم، اصلاً من ماشین ندارم و به عمرم یه همچین آدمی رو ندیدم.»

«راست می‌گیا، منم همچین جونوری تا حالا به پستم نخورده.»
«داشتم می‌گفتم، به پلیس گفتم یه خورده که جلوتر رفتیم، دیدم یارو هی این خیابون اون خیابون می‌کنه و آدرسش غلط اندازه و دیر بجنبم، تیگه بزرگم گوشمه، این شد که بهش گفتم از زیر پاش بطری آب رو بهم بده برم دست به آب. یارو هم تا خم شد دست کردم تو جیبم و چاقویی رو که واسه پوست کندن میوه همیشه همراهم برداشتم و تا جون داشت تو تنش فرو کردم بعدشم رفتم برّ و بیابون و جنازه شو سوزوندم و خاکسترش جمع کردم ریختم تو رودخونه، ماشینم سویچ رو ش وسط یه خیابون ول کردم و یه راست اومدم پیش شما، گفتم یا من باید اونو می‌کشتم، یا اون منو.»
«عجب قصه‌ای، مولای درزش نمی‌ره، ببینم حالا جوتو از ترس کی برداشتی فرار کردی اومدی این تو؟»

«قصه‌ش درازه، راستشو بخوای یه روز یه مردی رو دیدم که یه پالتوی مشکی انداخته بود رو دوشش و دائم یه تیگه طنابو می‌بست دور مچش و وامی کرد، سرشو از ته تراشیده بود و ردّ یه بریدگی از پیشونی تا نزدیک چونه‌ش کشیده شده بود، ردّی که یه چشمشم ناکار کرده بود...»

کدام

«جون تو و جون دو تا بچه هام.»

مثل همیشه از اداره زنگ می زند به خواهرش و حال بچه هایش را می پرسد. بعد هم تا کارش تمام شد، مستقیم می رود خانه اش دنبال بچه ها. بچه ها همین که صدای زنگ در را می شنوند، به دو به دو می دوند در را باز می کنند و خودشان را می اندازند بغلش.

«تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟ به خدا روح اون خدایا مرزم تو آسایش نیست هم تو سختی بکشی هم این طفل معصوما.»

«چیه آبجی خسته شدی؟»

«اینم جوابته، خودت خوب می دونی من یه عمر تو آتیش نداشتن بچه سوختم و اینا رو مثل بچه های خودم دوست دارم ولی آخرش چی؟ دیدی من سرمو زمین گذاشتم و مردم.»

«باشی هزار سال.»

«داری نفرین ام می کنی؟ از خر شیطون بیا پایین و همین زنه رو که بهت معرفی کردم بگیر، خودت همیشه می گفتی آگه یه زن بیوه پیدا بشه که از خودش بچه هم نداشته باشه می گیرم اش، این بنده خدا که همه ی این شرایطو داره، تازه خوشگلم که هست.»

«آبجی مگه خودت نبودى و نشیدی اون خدایامرز قبل از این که نفس آخرشو بکشه گفت جون تو و جون دوتا بچه هام. حالا می گى برم سرشون زن بابا بیارم؟»

«خدا رو شاهد می گیرم این زن هیچ چى از مهربونی کم نداره تازه تو که نظر بچه ها رو نمى دونى شاید راضى باشن.»

«آبجی! می خوام خوب گوش کنی چون این نه ای که می گم نه ی آخره. اگر از این حرفا منظور دیگه ای داری، چشمم کور دندم نرم، کل حقوقم بدم، واسه شون پرستار می گیرم.»

«اصلاً من خفه خون می گیرم، یه کلمه نمى شه باهات حرف حساب زد.»

توی ماشین نشسته اند و دارند از شهر بازی برمی گردند.

«بابا منو بیشتر دوست داری یا آبجی رو؟»

«راست می گه بابا کدومون رو بیشتر دوست داری؟»

«این چه حرفیه که می زنین؟ مگه بچه با بچه فرق می کنه، به قول

مامان بزرگ خدایامرزتون هر انگشتی رو که ببری ازش خون می آد.»

«ولی انگشتم کوچیک و بزرگ داره.»

جمعه است و از قبل برنامه گذاشته اند بروند دریاچه قایق سواری.

«دختر گلم! پیرهن بابا رو اتو کردی؟ مشقاتم که نوشتی؟»

«هم پیرهننتون رو اتو کردم هم همه‌ی مشقامو نوشتم.»

«به این می‌گن یه دختر گل و وظیفه‌شناس.»

«تو چی؟ اتاقتو مرتّب کردی؟»

«نه!»

«مشقاتو که دیگه نوشتی؟»

«اونم نه.»

«نه! مگه موقعی که دسته‌ی پلی‌استیشنو زمین نمی‌داشتی، ازت پرسیدم

نگفتی آره؟»

«خب آره.»

«آره و زهرمار! حتماً اتاقتم مرتّب نکردی؟»

«نه.»

«می‌تونم از حضرت عالی بپرسم چرا؟»

«اصلاً دوست نداشتم.»

«اگه قرار باشه هر کس هر کاری رو که دلش می‌خواد انجام بده که

دیگه نمی‌شه تو این خونه زندگی کرد، گوشت با منه!»

«اگه مامان زنده بود دعوا نمیکرد.»

«همون خدایا مرز... استغفرالله! حالا که این جوریه دفتر کتابات رو

جمع کن بیرمات خونه‌ی عمّه جون بشینی تکالیفتو انجام بدی، قایق سواری

هم تعطیل.»

بالاخره پادرمیانی خواهرش را قبول می‌کند و پسرش را هم با خودش

می‌برد، به دریاچه که می‌رسند ماشین را پارک می‌کند و یک قایق پارویی

اجاره می کند. آن قدر پا می زند که حتا از محو طه ی مجاز هم عبور می کنند، بعد ناگهان قایق برمی گردد و سه تایی توی آب می افتند. مرد پشت سر هم بچه هایش را صدا می زند. بعد هی نفس می گیرد و هی می رود زیر آب تا این که دو تایشان را می گیرد. هریک از بچه ها را زیر یک بغل می زند و شروع می کند به پا زدن به سمت قایق؛ اما آب قایق را با خودش کمی آن ورتر برده و مرد که دیگر خسته شده و جان هر سه نفرشان را در خطر می بیند مجبور می شود بدترین تصمیمی را که یک پدر می تواند بگیرد، بگیرد و یکی از بچه ها را رها کند تا لااقل جان آن یکی را نجات دهد، یک لحظه به هر دو تایشان نگاه می کند و دخترش را رها می کند.

راست می گه بابا کدومون رو بیشتر دوست داری؟

و به هر جان کنذنی که هست، پسرش را می رساند به قایق، پسر لبه ی قایق را می گیرد و با کمک پدرش سرش را بیرون از آب نگه می دارد. مرد سعی می کند قایق را برگرداند، اما خسته تر از این حرف هاست. آن وقت دو تایی منتظر می مانند تا شاید یک قایق دیگر هم از محدوده ی مجاز عبور کند و بیاید کمکشان.

به جای پدر

امروز بیست و هفتمین روزی است که در اسکله است، آخرین روز. حقوق این ماهش را گرفته و دارد می رود بلیت قطار بخرد برگردد خانه. بیست و هفت روز است به زنش زنگ نزده و بیست و هفت روز است از بچه هایش بی خبر است.

«چیه دوباره داری می ری عیّاشی، کیفیت کوکه!»

«عیّاشی یا حمّالی؟»

«حمّالی واسه عیّاشی.»

«اگه به خاطر شما نبود، مگه مغز خر خورده بودم تو گرمای چل

درجه ی اسکله جون بکنم.»

«جون کندنت از صبح تا غروب. از غروب تا آخر شبم واسه تو جون

می کنن! بالاخره عیّاشی هم پول می خواد دیگه.»

«پول، پول، پول، یه بار نشد برگردم و نگات به چشمام باشه نه دستام.»

«بچه‌ها ت که به عشق چشم و ابروت به دنیا نیومدن، پدری که دست‌خالی بیاد خونه انگار نیومده.»

بلیت درجه‌دو گرفته و قبل از این که برگردد استراحتگاه ساکش را جمع کند، از یک مغازه‌ی اسباب‌بازی‌فروشی یک خرس پاندای بزرگ خریده.

«بابا واسه م عروسک می‌خری؟»

«منم ماشین پلیس می‌خوام.»

«این غلطای زیادی رو از کجا یاد گرفتین؟»

«ببینم شکمشون رو سیر کردن هم غلطای زیادیه؟»

«اگه شکم‌سیر نبودن که یاد این چیزا نمی‌افتادن.»

«یه شب نرو عیاشی، پول این چیزا رَم داری.»

ساکش را روی دوشش انداخته و عروسک را دستش گرفته، زنگ یکی از خانه‌های جنوب اسکله را می‌زند. زنی سبزه و بلندقد بچه‌بغل در را باز می‌کند. دوطرف کوچه را نگاه می‌کند و مرد را می‌بوسد.

از همان دوروبر ایستگاه راه‌آهن یکی دو کیلو میوه می‌خرد. به خانه که می‌رسد کلید می‌اندازد در را باز کند، قفل در عوض شده و در باز نمی‌شود. زنگ خانه را می‌زند. دخترش عروسک‌به‌دست در را باز می‌کند و تا چشمش به پدرش می‌افتد، تندتند مادرش را صدا می‌کند. میوه‌ها را می‌اندازد و با کفش وارد خانه می‌شود. وسط هال خشکش می‌زند. خانه به‌کلی عوض شده و مبل و فرش و تلویزیون بزرگ و کلی وسایل گران‌قیمت دیگر جای آن

اثاثیه‌ی کهنه‌ی قدیمی را گرفته. چیزی به پایش می‌خورد و با شنیدن آژیر پلیس به خودش می‌آید. پسرش به‌دوبه‌دو می‌آید ماشین پلیس کنترل‌ازراه‌دورس را برمی‌دارد و می‌رود توی اتاق در را می‌بندد. ساک‌به‌دست می‌رود توی آشپزخانه. روی میز ناهارخوری‌ای که قبلاً نداشته‌اند، چهارتا بشقاب چیده شده. سرش را که برمی‌گرداند، زنش را می‌بیند، زن ده سال پیشش را: موهای رنگ‌کرده، صورت آرایش‌شده و لباس دوتکه‌ی گران‌قیمت. زن شوهرش را ندیده می‌گیرد و می‌رود در یکی از قابلمه‌ها را برمی‌دارد غذا را می‌چشد. خشکش زده که مردی در حال خشک کردن موی سر وارد آشپزخانه می‌شود. عریضه‌ای می‌کشد و کارد را از روی میز برمی‌دارد و توی شکم غریبه فرومی‌کند. کارد تا دسته فرو می‌رود، اما نه یک قطره خون می‌آید و نه زمین می‌افتد. درد شدیدی حس می‌کند و همین که به شکمش نگاه می‌کند، خون فواره می‌زند. نگاهی به زنش می‌اندازد، زمین می‌افتد و می‌میرد.

تونیکی می کن و ...

«درا رو ببندین! یکی زنگ بزنه پلیس بیاد! همه باید واریسی شن، کیف پول یکی از مشتریا نیس.»

دزد، جلوی چشم یک جوان که ریش پرفسوری گذاشته و موهایش را از پشت بسته، دست می کند توی کاپشنش و کیف پولی را درمی آورد می گذارد توی سبد خرید یک زن. کمی صبر می کند، بعد که می بیند زن اصلاً حواسش نیست، کیف را می گذارد زیر وسایل خریدش. دوروبرش را نگاه می کند. چشمش که به چشم جوان می افتد، انگشتش را می گذارد روی لبش و دست می کند توی جیبش و دسته ی چاقویی را نشانش می دهد. جوان اول برّوپر نگاه می کند. بعد کمی دور می شود و می رود قاطی جمعیت می ایستد. پلیس که می رسد، همه را به صف می کند و با کمک یک همکار زن شروع می کند به گشتن مردم. بعد از گذشت چند دقیقه کیف پولی با همان نشانه های داده شده را توی سبد خرید یک زن پیدا می کنند و به دست هایش دستبند می زنند. زن گریه کنان التماس می کند و قسم می خورد که کار کار او نبوده. جوان یکی دو قدم سمت پلیس برمی دارد. بعد می ترسد و پشیمان

می‌شود. پلیس زن را از میان مردمی که دوره‌اش کرده‌اند، بیرون می‌برد. سوار ماشینش می‌کند و آژیرکشان محل را ترک می‌کند.

«نگهبان! درو ببند و زنگ بزن پلیس بیاد.»

«چه اتفاقی افتاده که درو قفل می‌کنین؟»

«سرویس طلایی که رو میز گذاشته بودم نیست.»

«این چه ربطی به ما داره؟»

«پلیس که بیاد همه چی معلوم می‌شه.»

پلیس که می‌آید زن‌ها و مردها را به دو صف مجزا تقسیم می‌کند و با کمک یک پلیس زن شروع می‌کند به گشتن، نزدیک بازرسی، پیرمردی که موهایش را از پشت بسته است، حس می‌کند که یک نفر از عقب دست می‌کند توی جیبش و چیزی را داخلش می‌گذارد. پیرمرد سریع توی جیبش دست می‌کند و تا می‌فهمد قضیه از چه قرار است، برمی‌گردد عقب را نگاه می‌کند. مرد پشت سر شانۀ ای بالا می‌اندازد و نگاهش را به کف مغازه می‌دوزد.

«پدرجان لطفاً دستا و پاهاتونو کمی از هم باز کنین!»

پیرمرد که دستش از همه‌جا کوتاه است، سریع به دور و برش نگاه می‌کند شاید کسی جریان را دیده باشد. توی صف زن‌ها، زنی که روی ویلچر رو به مردها نشسته و انگار که همه‌چیز را دیده پلیس را صدا می‌زند، اما تا دوباره نگاهش را برمی‌گرداند سمت مردها من‌و من می‌کند و از پلیس خواهش می‌کند شرایطش را درک کنند و بگذارند زودتر از مغازه خارج شود.

«پیرمرد از تو دیگه تو این سن وسال بعیده!»

«پسرم خدا سر شاهده من بی‌گناه‌ام.»

«آخه تو این سن وسال پول به چه دردتون می خوره که از این کارا می کنین؟»

«به روح اموات قسم من هیچ کاره ام.»

«مدرک جرم تو جیب شما پیدا شده.»

«به پیر به پیغمبر من بی تقصیرم.»

پلیس به پیرمرد دستبند می زند. پیرمرد همین که از بین جمعیت می گذرد، برمی گردد به پنجاه سال قبل. موهایش را زیر یقه‌ی کاپشنش می زند و می رود سمت پلیس و آن چه را دیده تعریف می کند. پلیس دستبند را از دست‌های زن باز می کند و می بندد به دست‌های دزد واقعی. زن گریه کنان تندتند از جوان تشکر می کند. جوان همین طور که از خجالت سرش را پایین انداخته برمی گردد پنجاه سال بعد. یک نفر مانده تا نوبت بازرسی اش بشود که یکی از پشت سر دست می کند توی جیبش و چیزی را داخلش می گذارد. سریع توی جیبش دست می کند و تا می فهمد قضیه از چه قرار است برمی گردد عقب را نگاه می کند، مرد پشت سر شانه‌ای بالا می اندازد و نگاهش را به کف مغازه می دوزد.

«لطفاً دست‌ها و پاهاتونو کمی از هم باز کنین!»

دستش از همه جا کوتاه است. سریع به دور و برش نگاه می کند، شاید کسی جریان را دیده باشد. توی صف زن‌ها، زنی که روی ویلچر رو به مردها نشسته و انگار که همه چیز را دیده، پلیس را صدا می زند، اما تا دوباره نگاهش را برمی گرداند سمت مردها من و من می کند و از پلیس خواهش می کند شرایطش را درک کنند و بگذارند زودتر از مغازه خارج شود.

پارانویا

«من دیگه دارم می‌رم.»

«حتماً می‌خوای دوباره منو بندازی تو اتاق و درشو قفل کنی؟»

«این کار رو نکنم بذاری بری.»

«تو مریضی.»

«آره مریض ام، مریض تو.»

«به خاطر خدا هم شده برو پیش یه روان‌پزشک.»

«برم پیش روان‌پزشک چی بگم، بگم دکتر می‌شه یه نسخه بهم بدین

زنم منو ترک نکنه!»

«لا اقل بذار همین جا بمونم.»

«خودتی! این جا بمونی، داد و بیداد راه بندازی همسایه‌ها بفهمن و زنگ

بزنن پلیس.»

«چشماتو ببند و اولین چیزی که از یک زندگی مشترک به ذهنت می‌رسه

بگو.»

«بارون زده و همه جا خیس، خورشید غروب کرده و من یه صندلی گذاشتم جلوی در منتظرم تو بیای. تو با خریدایی که کردی از راه می‌رسی، من بلند می‌شم و می‌دوم طرفت نصف خریدایی رو که کردی از دست می‌گیرم و بهت می‌گم اگه یه‌دزّه دیرتر رسیده بودی محلّت نمی‌ذاشتم. بعد تو می‌خندی و پیشونی مو می‌بوسی و با هم می‌ریم تو خونه.»

«همین؟»

«مردی که ارزش انتظار کشیدن داشته باشه بهترین چیز تو دنیاست.»

«بهت قول می‌دم همون مردی باشم که می‌خوای.»

«قول قول؟»

«یه مرد تو روز خواستگاری چیزی جز قول دادن نداره.»

در اتاق را قفل می‌کند. هنوز از در بیرون نرفته که صدای گریه‌ی زنش را می‌شنود. چند لحظه جلوی در اصلی می‌ایستد و با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و راه می‌افتد. امروز می‌رود از شهر تور ماهی‌گیری جدید بخرد. کنار خیابان می‌ایستد. اتوبوس که می‌رسد می‌رود روی صندلی کنار راننده می‌نشیند. نزدیک تقاطع یک کامیون با سرعت نزدیک می‌شود و مرد فقط دو دستش را روی سرش می‌گیرد و صدای ترمز را می‌شنود.

هرچه فریاد کرده و هرچه به در مشت و لگد زده، فایده نداشته. گرسنگی و تشنگی دارد از پا درش می‌آورد. میل بافتنی را برمی‌دارد و یکی از انگشت‌هایش را سوراخ می‌کند و خون می‌مکد.

چشم که باز می‌کند خودش را روی تخت بیمارستان می‌بیند، با پای گچ‌گرفته و دست آتل‌بسته. قفسه‌ی سینه‌اش بدجوری درد می‌کند و به‌سختی نفس می‌کشد. به دست دیگرش هم سرم وصل است. چند بار پرستار را صدا می‌زند. پرستار در اتاق را باز نکرده داد می‌زند چند روز است که بستری است؟ وقتی می‌شنود ده روز، سوزن سرم را بیرون می‌کشد و لنگان‌لنگان راه می‌افتد سمت خروجی. پرستارها هرچه سعی می‌کنند جلوی او را بگیرند بی‌فایده است.

از جلوی در ورودی تا در اتاق هرچه اسم زنش را صدا کرده جوابی نشنیده. در اتاق را که باز کرده، زنش را دیده با دست و دهان خونی.

زنش را که خاک می‌کند، عصابه‌دست می‌رود سمت تالاب سراغ قایقش. از دو روز پیش نه غذا خورده نه آب. سوار قایق می‌شود و با یک دست شروع می‌کند به پارو زدن. می‌رود وسط‌های تالاب جایی که هیچ‌کسی جز خودش بلد نیست بعد هر دو تا پارو را پرت می‌کند توی آب و دراز می‌کشد کف قایق.

مطالعه‌ی آزاد

روی کاسه‌ی توالت می‌نشینید، مجله‌ای را برمی‌دارد و صفحه‌ای را باز می‌کند، صفحه‌ی زندگی من:

«زندگی من از اون جور زندگی‌ست. لابد می‌پرسید مگه چند جور زندگی داریم؟ خب بهتون می‌گم؛ دو جور: یکی زندگی من، یکی هم زندگی دیگران. کاری به زندگی دیگران ندارم، اما زندگی من از اون روزی که شال و کلاه کردم و رفتم بیرون، عوض شد؛ یعنی می‌خواستم برم بیرون، نرفته برگشتم. اما هرچی زنگ خونه رو زدم، شوهرم درو وا نکرد. ده دقیقه انگشتم روی زنگ بود تا این‌که بالاخره آیفون رو زد و رفتم بالا. دستاش خیس بود. اول با عجله همه‌جای خونه رو گشتم، بینم کس دیگه‌ای هم هست یا نه. به اتاق خواب که سرک کشیدم دیدم روتختی به هم ریخته‌ست، انگار که دو نفر روش غلت زده باشن. بوی دودم همه‌جا رو گرفته بود. او مدم تو آشپزخونه، دیدم رو اوپن دوتا پیک مشروب خالی هست. پیکا رو بو کردم. مشروبی توشون ریخته نشده بود. هرجا من می‌رفتم، شوهرم پشت سرم می‌اومد. وایسادم و بوش کردم. بوی یه آدم غریبه رو می‌داد. دود داشت خفهم می‌کرد.

پنجره رو وا کردم و به شوهرم گفتم کجا قایم‌اش کردی؟ اول خندید بعد با عصبانیت گفت کی رو؟ گفتم همونی رو که بردی رو تختمون. گفت مگه خل شدی؟ تو تا سر خیابونم نرفتی! کی می‌خواست تو این فاصله بیاد و بره؟! گفتم پس چرا درو وانکردی؟ گفت توالت بودم. گفتم پس چرا تخت نامرتبه؟ دستمو گرفت و بردم تو اتاق خواب و گفت کجاش نامرتبه؟ گفتم حالا این هیچ، این دود بدبویی که تو خونه پیچیده مال چیه؟ تو چشم زل زد و گفت کدوم بوی دود؟ دستشو گرفتم ببرم‌اش پیکای مشروب رو نشونش بدم، دیدم پیکا نیست و تو کابینته. فکر کردم حتماً پشت سرم اول تختو مرتب کرده، بعدم پیکا رو گذاشته سر جاش. چمدونم رو بستم رفتم خونه‌ی بابام. نه جلومو گرفت، نه برم گردوند. آخرین باری هم که بهش زنگ زدم، شصت تا بوق خورد تا گوشی رو برداشت.»

صدای زنگ در می‌آید. مرد مجله را می‌بندد، خودش را تمیز می‌کند، سیفون را می‌کشد و دستش را می‌شوید. اول پنجره را باز می‌کند بعد در را. زنش نرفته برگشته. بدودو می‌رود تخت را مرتب می‌کند، بعد هم پیک‌های مشروب را می‌گذارد سر جایشان توی کابینت.

بارانی

مرد یقه‌ی پیراهن رنگ‌ورورفته و پاره‌اش را بالا می‌زند. سرش را لای شانه‌هایش فرومی‌برد. دست‌هایش را به هم می‌مالد و ها می‌کند. نگاهی به شست بیرون‌آمده از کفش دهان بازکرده‌اش می‌اندازد. می‌خواهد شست را تا کند یا بکشد تو، شست فرمان نمی‌برد. شلوار جین کهنه‌اش را با دست‌هایی که توی جیب فرو برده کمی بالا می‌دهد. جورابی که ندارد، میچ پاهای لاغر و زردش را نمی‌پوشاند.

باد باران را شلاقی به سروصورت مرد می‌کوبد. خطی سیاه از شقیقه‌هایش جاری شده از گردن می‌چکد پایین. آب از جو بالا آمده وسط پیاده‌رو جاری است. شلوار جین مرد تا زانو خیس است. مرد به لامپ چراغ‌برق نگاه می‌کند. باران شدیدتر از آن است که بشود زیرش دوام آورد.

بارانی سرمه‌ای توی تن مانکن مثل همیشه شیک ایستاده. چراغ‌های توی ویتترین، انگار فقط سمت مانکن نشانه رفته‌اند. بارانی شیک‌تر از شب‌های قبل به نظر می‌رسد. مرد مثل تمام شب‌های گذشته پشت ویتترین بوتیک ایستاده و بدون آن‌که کوچک‌ترین تکانی بخورد، فقط و فقط به بارانی

خیره شده. حتا امشب هم که هوا خراب است، نمی‌رود سرپناهی چیزی برای خودش پیدا کند سگ‌لرز نزنند. مردمی که سراسیمه می‌دوند، برای لحظاتی می‌ایستند به او زل می‌زنند و برای مغازه‌داران اطراف که در درگاه ایستاده‌اند، سری به علامت تعجب تکان می‌دهند.

بوتیک‌دار می‌رود پشت پیشخوان، استکانی برمی‌دارد و چای می‌ریزد. چند تا قند برمی‌دارد و از مغازه می‌زند بیرون. مرد قبول نمی‌کند. سگ‌لرز می‌زند و همین‌طور به بارانی نگاه می‌کند، مثل هر شب.

بوتیک‌دار می‌رود داخل شماره‌ای را می‌گیرد. چند دقیقه‌ای حرف می‌زند و گوشی را می‌گذارد. بعد پشت یکی از ویتترین‌ها می‌رود. یک بارانی سرمه‌ای درست مثل همان که تن مانکن است برمی‌دارد، بیرون می‌آید و خودش با دست‌های خودش آن را تن مرد می‌کند.

مرد یقه‌ی بارانی سرمه‌ای‌اش را بالا می‌زند. سرش را لای شانه‌هایش فرومی‌برد و باز زل می‌زند به بارانی سرمه‌ای پشت ویتترین، مثل هر شب.

قطار به‌موقع نرسید

«این‌جا که همه‌ش بیابونه.»

«می‌خواستی گل و بلبل باشه!»

«منظورم اینه که هیچ‌چی عوض نمی‌شه.»

«یه روزه که فصل عوض نمی‌شه، پنجره رو بسته پایین هوا عوض شه!»

«همین جو‌ری شم سروصدا داره رو اعصابم راه می‌ره.»

«پس این چایی چی شد؟»

«سفارش دادم واسه پنج نفر بیارن.»

«این چه طرز حرف زدن راجع به مادرته؟»

«مامان دیگه کیه؟ منظورم مسئول کوپه‌ست.»

«مسئول کوپه دیگه خر کیه؟ ببینم قرصاتو خوردی؟»

«هروقت شما خوردین منم می‌خورم، تخم‌سگ روزنامه رو از کجا بلند

کردی؟»

«به جون مامان جون از وقتی اومدیم همین‌جا بود.»

«حتماً مادرت خریده، خودش کجاست؟»

«رفته دست شویی.»

«دست شویی که خرابه.»

«پس رفته یه دست شویی دیگه.»

«صد دفعه نگفتم زنگ این همسایه‌ها رو نزن، پس پارک به این بزرگی
رو واسه چی ساختن، تو چرا کیف برداشتی؟»

«مگه شما ورنداشتین؟»

«خدا شفات بده من که دیروز حموم بودم.»

«منظورم کیف سفریه.»

«تو هم که همیشه‌ی خدا مسافرتی.»

«نه که شما پول بلیتمو می‌دین.»

«این قدر زر زدی که بچه بیدار شد، پاشو ببین مادرت تو مستراح کی
گیر کرده!»

در کوچه را باز می‌کند، تا چشمش به مأمور کنترل بلیت می‌افتد
برمی‌گردد و با ترس کیفش را زیر بغلش می‌زند.

بلیت نداشته و تا صبح باید توی تریا بنشیند. پولی هم در بساط ندارد چیزی
سفارش بدهد؛ از طرفی نمی‌داند خانواده‌اش الان کجا هستند برود از آن‌ها
قرض کند. کیفش را باز می‌کند، شاید لابه‌لای وسایلش پولی پیدا کند: یک
حوله‌ی حمام، یک شورت پابلند، یک صابون نصفه و یک شانه‌ی شکسته.
کیف را می‌بندد. آفتاب بدجوری توی صورتش می‌خورد. روزنامه را تا
می‌کند و جلوی صورتش می‌گیرد.

«آقا آگه نمی‌خوانین سفارش بدین، پاشین مشتری بیاد بشینه.»

«گفتم که منتظرم.»

«منتظر کی هستین؟ مردم تو این مدّت حامله می شن و می زان، نکنه سر کارتون گذاشته؟»

«همون خانم خوشگلی که دفعه‌ی قبل سر میزم نشسته بود، همونی که تیپ قرمز زده بود، یادتون نمی‌آد؟ همون که چتر دستش بود...»
«ولی این وقت سال کسی چتر دستش نمی‌گیره، تابستونه و خیلی وقته بارون زده، چند وقت پیشو می‌گین؟»

«همین هفته‌ی پیشو می‌گم، شاید به قطار دیگه بوده.»

گارسون لبخند می‌زند.

«فکر کنم فهمیدم، بینم آخرین بار بهتون چی گفت؟»

«یکی از ایستگاه‌های وسط راه بود و قطار نگه داشته بود، گفت حالش زیاد خوب نیست و می‌ره بیرون تا قطار راه نیفتاده به هوایی بخوره.»
«پس درست فهمیدم، شما همین‌جا بمونین من می‌رم بینم همکارمون اطلاعاتی داره یا نه.»

گارسون می‌رود و با متصدّی پشت میز صحبت می‌کند. متصدّی گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌گیرد و شروع می‌کند به حرف زدن. جوان به بیرون نگاه می‌کند. همین‌طور که از پنجره بیرون را تماشا می‌کند، دو تا مأمور را می‌بیند که به سمت تریا می‌آیند. ترمز اضطراری را می‌کشد، در را باز می‌کند و خودش را پرت می‌کند بیرون. بیرون عابران می‌زنند زیر خنده. پیرمردی مردم را کنار می‌زند، جلو می‌آید، دست جوان را می‌گیرد و از زمین بلندش می‌کند بعد کیفش را دستش می‌دهد و چیزی در گوشش می‌گوید. جوان با سر تأیید می‌کند. پیرمرد دستش را می‌گیرد و تا سر خیابان می‌بردش. بعد به سمتی اشاره می‌کند، کمی پول توی جیبش می‌گذارد و

پیشانی اش را می بوسد. جوان با لباس خاکی راه می افتد سمتی که پیرمرد نشان داده. سمت گنبدی طلایی که گفته تا نرسیده چشم از آن برندارد.

به نام پسر

«پس چرا دست خالی اومدی؟»

«مگه واسه تازگی داره، من که همیشه‌ی خدا دستم خالیه.»

«صبح داشتی می رفتی، نگفتم بچه مریضه و غذای خشک از گلوش

پایین نمی‌ره، رشته‌ی سوپ بنخر؟»

«چرا گفتی، ولی یادم نبود که امروز نوبت من بود که صبحونه بدم، ته

جی‌میم یه پونصدی پاره‌پوره مونده بود که با هزار جور تا کردن و خداخدا

کردن انداختم‌اش به راننده؛ حالام موندم فردا رو چه جور برم سر کار.

آخرش فکر کنم باید از صندوق صدقه‌مون وردارم!»

«اصلاً تو کی تو صندوق پول انداختی که الان بخوای ورش داری؟! تازه

به اون پولاً که نمی‌شه دست زد.»

«پول دستم اومد می‌ذارم سر جاش؛ پول پوله دیگه.»

«حالا از این طفل معصومم بگذریم، واسه خودمونم چیزی درست

نکردم.»

«الحمدالله نون که تو این خونه پیدا می شه، پنیرم که همین چند روز پیش خریدم.»

«این طفل معصوم مگه نون پنیر از گلوش پایین می ره؟»

«برو بابا با این طفل معصومت، بچه جز دردسر هیچ چیز دیگه واسه پدرمادرش نداره، اونم واسه پدرمادرایمی مثل ما که هشتشون گروی نُهشونه، اون موقعی که پاتو کرده بودی تو یه کفش و می گفتمی سقطاش نمی کنم، فکر این روزاشم می کردی.»

«اون وقت جواب خدا رو چی می خواستم بدم؟ الان بچه مون داره چهار سالش می شه و تو هنوزم به چشم یه بچه‌ی ناخواسته بهش نگاه می کنی. اون اولاً که همه ش می ترسیدم شبی نصفه شبی که من خوابام، نبریش در خونه‌ی یکی دیگه نذاریش.»

«از اسب افتادم، از اصل که نیفتادم؛ تازه من که خیر سرم پدرش ام چه گلی به سرش زدم که انتظار داشته باشم یه آدم غریبه که نه دیدم اش نه می شناسم اش به سرش بزنه. باز خوبه نگفتمی می بردی می فروختیش.»

«حالا من یه غلطی کردم، آخر شبی اوقات تو تلخ نکن.»

«این قدر حرف زدی که پاک یادم رفت یه خبر مهم رو بهت بدم.»

«خیره انشالله.»

«اونم چه خیری، امروز تو کارخونه بین کارگرا قرعه کشی کردن واسم منم دراومد، اونم یه سفر مشهد به خرج خود کارخونه.»

«من بمیرم راست می گی؟»

«باشی هزار سال، به خود امام رضا قسم، کار خدا رو می بینی زن؟ این همه مسافرت نرفتیم و حتا ماه عسلم نتونستیم بریم، اون وقت اولین سفرمونو داریم می ریم پابوس امام رضا.»

«بابا! بریم به کفتر دونه بدیم؟»

«یه دقیقه وایسا ماماتم بیاد سه تایی می ریم.»

«مامان که معلوم نیست کی بیاد، بیا بریم دیگه.»

«یکی باید به ما غذا بده، اون وقت تو دو تومن منو پیاده کردی که چی؟»

به کفتر غذا بدی.»

«بریم!»

«حالا که واسه ت مرغ یه پا داره و نمی تونی وایسی خودت تنها برو منتها این دری رو که بغلش وایسادیم، خوب ببین و نشون کن، برگشتنی گم نشی. منم همین جا می مونم تا ماماتم بیاد و همدیگه رو گم نکنیم.»

پسر لی لی کنان دور می شود و مرد هم همان جا می ماند تا زنش از زیارت برگردد. چند دقیقه ای که می گذرد از یکی ساعت می پرسد و همین که می بیند وقت اذان است می رود سمت یکی از سرویس های بهداشتی وضو بگیرد. نزدیک اذان است و سرویس هم شلوغ، مردم صف ایستاده اند و تا نوبت او بشود بیست دقیقه ای طول می کشد. بعد سالانه سالانه برمی گردد جلوی همان دری که با زن و بچه اش قرار گذاشته. چند دقیقه ای که می گذرد، زنش سر می رسد و سراغ پسرشان را می گیرد که مرد قضیه را تعریف می کند و به او می گوید همان جا بماند و خودش هم می رود محوطه ی کفترها را می گردد؛ اما هرچه می گردد پیدایش نمی کند و دست از پا درازتر برمی گردد سر قرار و تنها امیدش این است که شاید توی مسیر از کنار هم رد شده اند و همدیگر را ندیده اند و حالا هم پیش مادرش است. سر قرار که می رسد، می بیند زنش تنهاست. زن هم که می بیند مرد دست خالی برگشته، دودستی توی سرش می زند.

«پیداش نکردی؟»

«من فکر کردم برگشته و الان پیش توئه.»

«برگشتن رو که بچه‌م برگشته؛ این پاکت ارزن رو همین گوشه پیدا کردم تقریباً خالی هم هست. بچه‌م برگشته دیده نیستیم، فکر کرده رفتیم و خودش راه افتاده دنبالمون بگرده، اونم توی این همه صحن و میون این همه زائر.»

به قسمت گم‌شده‌ها و اطلاعات سر می‌زنند و از خادم‌های همان اطراف و آدم‌های آن دوروبر هم می‌پرسند و هر جای حرم را که می‌توانند می‌گردند، اما پیدایش نمی‌کنند. آخر شب هم خسته و درمانده یک گوشه می‌نشینند. مرد سرش را پایین می‌اندازد و زن گریه می‌کند و توی سرش می‌زند.

«مثل روز واسه‌م روشن بود که تو بالاخره یه بلایی سر بچه‌م می‌آری.»

«زن چرا کفر می‌گی؟ از من خجالت نمی‌کشی از امام‌رضا خجالت بکش.»

«به غریبی امام‌رضا قسم عمداً گذاشتی رفتی. حالا آسمون خدا زمین می‌اومد نماز اول وقت نمی‌خوندی؟ حالا اگه یه آدم خدا ترسی بود یه چیزی، تو که فقط ماه‌مضونا نمازتو می‌خونی اونم نصفه‌نیمه! اصلاً از همون روز اول چشم دیدن این بچه رو نداشتی. هنوز اون روزای اولو یادم نمی‌ره که دستم هر وقت بند بود و بچه داشت با گریه خودشو خفه می‌کرد، من هرچقدر التماس رو می‌کردم یه دقیقه بغلش کنی آروم بگیره، می‌گفتی خودت آوردیش خودتم جورشو بکش. خدایش بگو تا حالا یه بار بوسیدیش؟ آره به‌قول تو بچه فقط بچه‌ی من بود حالام پاشو بچه‌مو پیدا کن!»

زن می خواهد شب را توی حرم بماند و دنبال پسرش بگردد، اما از آن جا که شب قبل را هم توی حرم بیدار بوده و مشغول دعا و نماز، مرد با اخم و تخم نمی گذارد و برمی گردند هتل درجه چندی که کارخانه برایشان رزرو کرده. مرد همین که سرش را روی بالش می گذارد، خوابش می برد و زن تا صبح سرش را از روی سجاده بر نمی دارد و ذکر می خواند و گریه می کند. صبح هم به زور شوهرش را بیدار می کند و می رود جلوی در هتل می ایستند تا مرد صبحانه اش را بخورد و بروند حرم دنبال پسر گم شده شان. توی راه حرم هم به اداری پلیس می روند.

«یواش یواش وسایل رو جمع کن از قطار جا نمونیم!»

«از قطار جا نمونیم؟! به تو هم می شه گفت پدر؟! پسر مون معلوم نیست الان کجا سرگردونه و زبونم لال گیر کدوم از خدا بی خبرایی افتاده، تو تو فکر جا موندن از قطاری؟! اصلاً با چه رویی می خوای برگردی پیش پدر مادرت و فک و فامیل؟ هان!»

«اولاً پلیس گفته هر کاری از دستشون بر بیاد می کنن تا پیداش کنن و به محض این که سر نخ می به دست آوردن، خبرمون می کنن. ثانیاً تو مثل این که اصلاً تو باغ نیستی! ما به خرج کارخونه اومدیم این سفر و گرنه با این حقوق صتا سی شاهی که من می گیرم، حالا حالاها باید خواب یه همچین سفری رو می دیدی. دیدی که جز یه مشت نخود و کیشمیش و چندتا دونه مهر واسه کسی سوغاتی هم نخریدیم. حالا با کدوم پول می تونیم تو این شهر غریب بمونیم و آخرشم برگردیم؟ می بینی که آخر برجم هست. تازه گیریم هر جور شده بمونیم. تا کی؟ شاید زبونم لال حالا حالاها خبری ازش نشد، اون وقت تکلیف کار من چی می شه؟ خودت که شاهد بودی به هر کس و ناکسی رو

انداختم تا همین مثلاً کار که از صدتا خرچمالی هم بدتره گیرم او‌مد. کافیه یکی دو روز غیبت کنم تا برگه‌ی تسویه حسابو بدن دستم، اون وقت باید دوتایی تو خونه بشینیم، تو منو نگاه کنی، من تو رو.»

«هنوز دو روز از گم شدنش نگذشته که خونواده مونو دونفره کردی. اصلاً می‌فهمی چی می‌گی؟! پسر تو یه شهر به این بزرگی گم شده، اون وقت تو به فکر کارت، اگه کارت واست مهم‌تره، تو می‌تونی بری؛ ولی من تا یه نشونی ازش پیدا نکنم، از این جا جُم نمی‌خورم.»

«نه مثل این که تو نمی‌فهمی چی داری می‌گی، با کدوم پول می‌خوای این جا بمونی و کجا می‌خوای بخوابی و چی می‌خوای بخوری؟! من خیلی پول همراهم باشه قد برگشتن تو و احیاناً پسر مونه تازه به خاطر این که بلیتت نصف قیمته.»

«روزا رو دنبالش می‌گردم و شبا هم یه گوشه تو حرم می‌خوابم روزی رَم خدا می‌رسونه.»

«دیگه کم کم داره دیر می‌شه. از تو کله‌شقت تر تو عمرم ندیدم. می‌دونم هرچی بگم نظرت عوض نمی‌شه که اگه حرف من خریدار داشت، همون چهار سال پیش سقط‌اش می‌کردی که به این مصیبتم دچار نمی‌شدیم. امروز سه‌شنبه‌ست، اگه تا پنج‌شنبه‌شب پیداش کردی که هیچ، اگر نه برگرد و بقیه‌شم بسپر اول به دست خدا، بعدم پلیسا.»

مرد وسایل خودش را جدا می‌کند و توی ساک می‌گذارد و با زن خدا حافظی می‌کند. زنی که نادیده‌اش می‌گیرد و سرش را برمی‌گرداند. مرد که راه می‌افتد سمت ایستگاه قطار، زن هم چادرش را سرش می‌کند و بعد از این که به

پلیس و اطلاعات حرم سر می‌زند، می‌رود یک گوشه نزدیک ضریح
می‌نشیند و زارزار گریه می‌کند. هیچ وقت هم به خانه‌اش بر نمی‌گردد.

چاه خر

«یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، تو یه جنگل سرسبز و بزرگ، حیونای زیادی با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می‌کردن. تو دل این جنگل یه چاهی بود که هر روز صبح که حیونا بیدار می‌شدن، اول می‌رفتن سراغش و توش نگاه می‌کردن. چاه هم عکسشونو نشون شون می‌داد، هم مشکلاتشونو حل می‌کرد، هم مریضیاشونو درمون می‌کرد و هم بهشون می‌گفت چی‌کار کنن خوشگل‌تر می‌شن. آخر سر هم بهشون یه جایی رو پیشنهاد می‌داد که حیونا می‌رفتن اون‌جا و غذا گیرشون می‌اومد. مثلاً به خرگوش می‌گفت امروز برو پایین جنگل، پشت مزرعه‌ی آدما؛ یا به میمون می‌گفت برو همون جایی که دیروز بهت گفتم. این چاه دوتا قانونم واسه خودش داشت که همه‌ی حیونا باید رعایت می‌کردن: اول این که هیچ حیونی حق نداشت، از آب چاه بخوره، دوم این که خر نمی‌تونست تو چاهو نگاه کنه. تازه اگه مشکلی واسه چاه پیش می‌اومد، خودش نمی‌تونست حل‌اش کنه و از دست خودش کاری بر نمی‌اومد. همه‌ی حیونا این دوتا قانونو رعایت می‌کردن. خر بیچاره هم مجبور بود همین کارو بکنه. بنده‌خدا از صبح تا شب به همه‌جای

جنگل سرک می کشید تا به چیزی واسه خوردن پیدا کنه. تا این که به روز صبح به اتفاقی افتاد؛ هر حیوونی که سر چاه می رفت و توش نگاه می کرد، خودشو نمی دید و به جاش چاه عکس به حیوون دیگه رو نشون اش می داد، بعدشم می فرستادش سر آدرسی که مال به حیوون دیگه بود و غذای به حیوون دیگه گیرش می اومد. مثلاً شیر سرشو تو چاه کرده بود و عکس گرازو دیده بود، چاه هم اشتباهی بهش گفته بود آگه شاخشو با آهک کوه سفید بسابه، براق تر می شه و خارش دیروز بدنشم واسه کرمیه که به تنش افتاده. هم باید بره تو رودخونه خودشو بشوره، هم وایسه پرنده ها بیان بشینن پشتش و پوستش رو تمیز کنن. گراز هم که رفته بود جای خودش عکس پلنگو دیده بود. بیچاره دلش درد می کرد و چاه بهش آدرس گلای میخک دره ی سیاهو داده بوده که واسه دندون درد خوبه. بعدشم فرستاده بودش سراغ گله ی گوره خرای وحشی که از دشت جنوب رد می شدن دنبال غذا. خلاصه جنگل بدجوری به هم ریخته بود. بالاخره حیوونای جنگل تصمیم گرفتن به جلسه بذارن بینن مشکل چاه چییه و چی کار باید کرد. هر کس به چیزی می گفت مثلاً طوطی می گفت شاید یکی به سنگ انداخته توش یا روباه می گفت شاید یکی از ما دو بار تو چاهو نگاه کرده، ولی حیوونایی که سنشون بیشتر از بقیه بود می گفتن از این چیزا قبلاً هم اتفاق افتاده و هیچ چی نشده، حتماً یکی از ما از چاه آب ورداشته. چندتا از پرنده ها رفتن تو چاه و برگشتن و گفتن آب تا سر علامته و ازش کم نشده. حیوونا شروع کردن به پیچ پیچ کردن که فیل که رئیس جلسه بود، همه شونو ساکت کرد و گفت فقط به چیز باقی می مونه، اونم اینه که خر کنجکاو شده باشه و دزدکی رفته باشه تو چاهو نگاه کرده باشه. همه ی حیوونا به اتفاق فیل که از همه پیرتر بود، راه افتادن سمت خونه ی خر. وقتی رسیدن با تعجب می بینن... خوابت برد گلم؟»

زن پتورا روی سر دخترش می‌کشد. پیشانی‌اش را می‌بوسد. چراغ را
خاموش می‌کند و در اتاق را می‌بندد.

متولی

از وقتی که زن و بچه‌اش را توی آتش‌سوزی از دست داده، خادم این امامزاده شده؛ یعنی ریش‌سفیدهای محل این تصمیم را گرفتند. کار خاصی هم ندارد، غیر از رُفت‌وروب و تمیزکاری. هر روز صبح، باید قبل از اذان بیدار شود، رادیو را روشن کند و میکرفون را جلویش بگذارد تا اذان از بلندگو پخش شود و مردم برای نماز بیدار شوند، همین. سی و پنج سال فقط همین. روزهای اول این‌طوری نبود. هر روز یک نفر از زن‌های محل برایش غذا می‌آورد و هر چند روز یک‌بار یکی از همان ریش‌سفیدها به او سر می‌زد، هم حال و احوالی پرسد، هم ببیند کم‌وکسری دارد یا نه. مدتی که گذشت، نه دیگر از غذا خبری بود، نه از ریش‌سفیدها. فقط ماه‌به‌ماه حقوقش را می‌دادند. چند سالی که گذشت، دیگر کمتر پیش می‌آمد کسی بایستد و حال و احوالی از او پرسد. این روزها که دیگر سلام و علیک هم به‌زور با او می‌کنند. این روزهایی که ساعت‌ها می‌نشیند و با خودش فکر می‌کند بود و نبودش چه فرقی برای مردم محل می‌کند، با خودش فکر می‌کند سی و پنج سال از عمرت را صبح‌به‌صبح با ساعت زنگ‌دار از خواب بیدار شوی و برای

مردم اذان پخش کنی، همین. مردمی که گاهی که برای روشن کردن شمع، کبریت و فندکی ندارند و از او می‌گیرند، حتا توی صورتش نگاه هم نمی‌کنند. فکر می‌کند سی‌وپنج سال آن‌قدر به این زندگی خو کرده که حتا برای خودش یک شمع هم روشن نکرده، اما حالا که پیر شده و ازدواج مجدد هم نکرده و فرزند و نوه‌ای هم ندارد، دلش می‌خواهد لااقل به چشم بیاید و کسی لااقل از او دلجویی‌ای کند. توی همین فکرهاست که خوابش می‌گیرد. عینک ته‌استکانی‌اش را برمی‌دارد، روی زیرسماوری می‌گذارد و می‌خوابد. صبح همین‌که نور آفتاب توی صورتش می‌خورد، سراسیمه بیدار می‌شود و به ساعت زنگ‌دارش نگاه می‌کند که خواب مانده؛ چیزی که سی‌وپنج سال است سابقه نداشته. بیدار می‌شود. اول قضای نمازش را می‌خواند، بعد در امامزاده را باز می‌کند و آب‌پاش و جارو را برمی‌دارد، جلوی در امامزاده را جارو کند که بقال سر کرچه سر می‌رسد و با نگرانی حال و احوالش را می‌پرسد. هنوز بقال نرفته که دو تا از ریش سفیدهای محل سر می‌رسند و می‌گویند این دومین بار است که می‌آیند و حسابی نگرانش شده‌اند. بعد هم یکی از زن‌هایی که هر روز صبح اولین نفری است که شمع روشن می‌کند، می‌گوید چقدر لاغر شده و حتماً خورد و خوراک درست و حسابی ندارد و ظهر حتماً برایش غذا می‌آورد. متولّی کلاه سبزش را برمی‌دارد، دوباره روی سرش می‌گذارد و لبخند می‌زند.

یادگاری

زن دستش را روی زنگ همسایه می گذارد و تا زن همسایه در را باز نمی کند بر نمی دارد. در که باز می شود، هلاش می دهد عقب و به زور وارد خانه می شود. زن همسایه هم هاج و واج پشت سرش راه می افتد. زن مستقیم می رود توی اتاق خواب و یکی یکی کتوهای میز کنار تخت را خالی می کند، بعد کمد لباس ها را می گردد.

«واسه همین کارات تخت دونفره خریدی؟»

بعد پشت گلدان های کاکتوس روی تاقچه را نگاه می کند و قاب عکسی را بر می دارد و به طرز مسخره ای می خندد.

«زیارت قبول.»

آن وقت می آید توی هال و زیر تلویزیونی و بوفه را زیرورو می کند؛ حتا خم می شود و زیر مبل ها را هم نگاه می کند.

«تواز همون مجلسی که دیدیش چشمت دنبالش بود.»

«دنبال چی؟»

«همون یادگار مادر بزرگ خدایا مرزم.»

و می‌رود توی آشپزخانه و روی یخچال و توی کابینت‌ها را هم نگاه می‌کند.

«اگه همین الان از خونم نری بیرون، زنگ می‌زنم پلیس بیاد.»

«خدا از دهنش بشنوه، منم تو همین فکر بودم.»

و همان جا کف آشپزخانه می‌نشیند و زارزار گریه می‌کند. ژ

توی کوچه مرد که کلید برنداشته و هر چقدر زنگ زده، کسی در را باز

نکرده، پشت سر هم بوق می‌زند. زن ناگهان ساکت می‌شود و زل می‌زند

توی صورت زن همسایه، بعد بلند می‌شود و روسری را از سرش می‌کشد.

«همه‌جا رو گشتم، آلا اون جایی رو که اول باید می‌دیدم، هرچند فکر

نمی‌کردم این قدر پررو باشی.»

و گردن‌بند را می‌کشد و پاره می‌کند.

«خوبه والله! قیمت چند سالتویه جا گرفتی.»

بعد گردن‌بند به دست باعجله می‌رود سمت در خروجی و زن همسایه

هم دنبالش. در را که باز می‌کند، شوهرش را می‌بیند که کنار یک پیکان

قدیمی ایستاده.

«این دیگه مال کیه؟»

«مال خودمون؛ دیدم به هر دری می‌زنم، کار پیدا نمی‌شه و دیگه کسی

هم نمونه ازش پول قرض بگیریم، این شد که بی اجازه گردن‌بند مادر بزرگت

رو برداشتم و بردم آبش کردم و این لگنو خریدم تا باهاش مسافرکشی کنم.»

هر روز همین موقع

دارد آب تنی می کند. آب سرد است و به روی خودش نمی آورد. مشغول آب تنی است که می بیند چیزی شناور نزدیکش می شود. به چند متری اش که می رسد، می بیند جنازه ی یک زن است. وحشت زده جنازه را از آب می گیرد: لباس سرتاسری قرمز، موهای گیس کرده، بسیار زیبا. مشت گره کرده اش را به زحمت باز می کند: یک دکمه ی پیراهن، فقط همین. می رود لباس هایش را می پوشد و برمی گردد جنازه را با خود به کلبه اش ببرد، جنازه نیست.

دوباره دارد آب تنی می کند. آب سرد است و به روی خودش نمی آورد. مشغول آب تنی است که می بیند باز هم چیزی شناور نزدیکش می شود. به چند متری اش که می رسد، می بیند جنازه ی همان زن است. وحشت زده جنازه را از آب می گیرد: باز همان لباس سرتاسری قرمز، موهای بافته، بسیار زیبا. باز هم مشت گره کرده اش را به زحمت باز می کند: دوباره یک دکمه ی پیراهن، فقط همین. این بار چشم از جنازه بر نمی دارد. لباس هایش را زیر بغل می زند و می آورد کنار جنازه می پوشد. بعد جنازه را روی دوشش

می اندازد و راه می افتد سمت کلبه اش تا بعداً فکری برایش بکند. وسط راه خسته می شود و درازکش استراحت می کند. بلند که می شود جنازه نیست.

باز هم دارد آب تنی می کند. آب سرد است و به روی خودش نمی آورد. مشغول آب تنی است که می بیند دوباره چیزی شناور نزدیکش می شود. به چند متری اش که می رسد، می بیند جنازه‌ی همان زن دوروز قبل است. وحشت زده جنازه را از آب می گیرد: جنازه‌ای با همان لباس سرتاسری قرمز، موهای بافته، بسیار زیبا. با این که این بار مطمئن است، باز هم مشت گره کرده اش را به زحمت باز می کند: همان دکمه‌ی پیراهن، فقط همین. لباس هایش را زیر بغل می زند و می آورد کنار جنازه می پوشد، بعد جنازه را روی دوشش می اندازد و راه می افتد سمت کلبه اش تا بعداً فکری برایش بکند. وسط راه دوباره خسته می شود، اما این بار استراحت نمی کند. تا کلبه یک نفس جنازه را حمل می کند. جنازه را داخل کلبه می برد و همین طور که چشم از آن بر نمی دارد، آتشی روشن می کند و رو به جنازه روی زمین دراز می کشد. اول فکر می کند برود روستا خبر بدهد، بعد به ذهنش می رسد اگر جنازه را رها کند، غیب می شود. آن وقت دیگر نمی تواند چیزی را ثابت کند و روستاییان به عقلش شک می کنند. بعد فکر می کند جنازه را هم با خود تا روستا ببرد تا بقیه هم آن را ببینند، آن وقت اگر غافل شد و جنازه غیب شد حداقل شاهدی دارد. یادش می آید تا روستا راه زیادی است و گاری را هم که برادرش به شهر برده. آخرش به این نتیجه می رسد آن قدر مراقب جنازه بماند تا شب برادرش برگردد و دوتایی فکری به حالش بکنند. توی همین فکرهاست که خوابش می برد. برادرش از راه نرسیده تکانش می دهد. چشم

که باز می‌کند، می‌بیند جنازه نیست. تا می‌آید از برادرش چیزی پرسد حرفش را می‌خورد و همان‌جا جلوی آتش دراز می‌کشد تا فردا.

فردا کمی زودتر می‌رود سمت رودخانه. به رودخانه که می‌رسد مسیر عکس جریان آب را می‌گیرد و راه می‌افتد بیند چیزی دستگیرش می‌شود یا نه. چند فرسنگ بالاتر زن و مرد جوانی را می‌بیند که روی تخته‌سنگ بزرگی نشسته‌اند. پشت نزدیک‌ترین درخت به آن‌ها پنهان می‌شود. زن همان زن است: پیراهن سرتاسری قرمز، موهای بافته، بسیار زیبا. حرف زدن مرد و زن به جروبحث تبدیل می‌شود. زن دستش را روی سینه‌ی مرد می‌کوبد. مرد اما زن را هل می‌دهد. زن برای این‌که پرت نشود، چنگ می‌اندازد به پیراهن مرد، اما پیراهن مرد را نمی‌تواند بگیرد و پرت می‌شود توی آب. جریان آب تند است و زن را با خودش می‌برد. مرد این‌دست و آن‌دست می‌کند و معلوم است شنا بلد نیست. زن همین‌طور که جیغ می‌کشد از جلوی درخت هم می‌گذرد. از پشت درخت بیرون می‌آید و خودش را به آب می‌زند. اما جریان آب تندتر از آن است که بتواند کاری کند. شناکان به سمت خشکی می‌آید و می‌دود سمت صخره، اما هرچه اطراف را نگاه می‌کند اثری از مرد پیدا نمی‌کند. مردی که تا همین چند لحظه پیش داد و فریادش بلند بود.

دو سه روزی گذشته و دارد آب‌تنی می‌کند. آب سرد است و به روی خودش نمی‌آورد. تمام این چند روز دیگر خبری از جنازه‌ی زن نبوده. جنازه‌ای که همان چند روز پیش که نتوانسته از آب بگیرد، از او رد شده، برای همیشه. می‌آید توی خشکی و لباس می‌پوشد بعد دست می‌کند توی جیب شلوارش

و چیزی را درمی آورد، جلوی چشمش می گیرد: سه تا دکمه‌ی یک‌شکل پیراهن، فقط همین.